وفا
دیوان

دیوان وفا

۷۵۶۳

۵۴

بسم الله الرحمن الرحیم

جهان پناها ماه و سال پیش میگذرد | که همچو بنده ثناگر ترا پرستارم
محبت من و لطف تو دیده و نورند | خوشم که چون تو گواهی برین سخن دارم
بمجلسی که درآیم بمدح تو گویم | چو گل هزار ورق از بغل برون آرم
ببین مدح تو هرگز رهم نخواهد ریخت | گرفته رتبه افلاک جزو اشعارم
بخدمت تو از آن در دبیر می‌ایم | که در صحبت اخلاص خود گرفتارم
چو شاعران دگر نیستم مدیح فروش | که از ثنا و هجا خلق را بیازارم
از آن زمان که نهادم قدم بتو فرخنده | فتاده است بسوداگری سروکارم
ببزم هیچ بزرگی بمیز نسده پایم | بگوشش هیچ کریمی نخورده اشعارم
تنم ز جامه زربفت کس نیاساید | که خرقه خشن خویش را سزاوارم

مرا ز مایده حرص دست کوته به | که شوربای قناعت فکنده بیمارم
از آن بصحبت هر کس فرو نیارم سر | که همچو فطرت ذاتی مصاحبی دارم
بجز تو نیست بارباب دولتم سروکار | که خلق لست فقر و خنش پرستارم
غریب دوستی تو چو گشت معلوم | بعرض حال فقیرانه کرم گفتارم
اگر چه کرده ام اظهار خوش از بس بوده | بیاید دادن آن حرف بار ناچارم
گذشت مدت نه ماه تا من مسکین | بجز وی طلب حق خود گرفتارم
نه دولتی که کنم ترک او بدولت تو | نه همتی که روم جانبی و بگذارم
بخاکپای رسول و بکعبه و زمزم | که خرج گشته فزون زانچه در طلب دارم
نه دیده ام ز نسیل سند چنین شنید گرد رنت | ز انتظار سیاهی ز چشم خونبارم
چگونه شکر کنم سیر ماه و انجم را | که بی زری تو و من در زمانه زردارم
یقین که در خور انعام شامل هستم | که صاحبی تو و من بنده نکوکارم

مرا ز مال من انعام ده که خرسندم
ز منت دو الطف کن که بیمارم

صاحبا بنده وفا از تو مگر مست که تو | هیچگاهش نگفتی که چه کردی و چه کن

لطف کن لطف که او بنده امروزی منت
با تو در بزم تو شبها زده جمهای کهن

دوری از بزم تو کردست حسان نقدا رم
که بمن کرده زبان ظلمت ترک سخن

بتوفیق خداوند جهان شاه قضاقدرت
ز طوف جد و آبا باز سوی اصفهان آمد

چو رضوان رفت سوی جنت آباد نجف ناگه
از آنجا مست و بیخود چون نسیم از گلستان آمد

چو شد سوی نجف کشتی بدریا قطره واصل شد
چو آمد باز کشتی در زبحر بیکران آمد

جنان بوسید خاک درگه شاه ولایت را
که جبرئیل امین را آب حسرت در دهان آمد

ز من پرسید پیر عقل سال این سعادت را
مرا این نکته سنجیده تا که بر زبان آمد

که سال پیش ملک قندهار از بزم عشرت شد
درین سال از خط بغداد جای سرگران آمد

ز فتح قندهار این پیش اگر مقصود مشکلم
که از طوف نجف عباس شاه کامران آمد

آن خواجه که نام او در آفاق
چون پرتو آفتاب رفته

کوته شده همچو موی زنگی
از بس که به پیچ و تاب رفته

گر خورده کسی ز خانه اش آب
صد دجله ز چشمش آب رفته

بیدار

بیدار شد است چشم مرحش
دست کرمش بخواب رفته

در ازای جهان گشتیم چون باد
که عالم بود خاکی در ره ما

دو چار ما نشد دامان مردی
زهی کم بخت دست کوته ما

در صفاهان بمن ز خوان کرمان
بره تازه چرب نرمی کرد

از نکو سیرتان و صاف دلان
آب حمام نیز گرمی کرد

پوستین دوز اصفهان که بود
حلقه چشم جای زانویش

میزنم کرامان دهر ایام
چوب بر پوستین بی مویش

کمال پوستین دوز صفاهان
که اندامش چو نطع پوستین است

رو گر بخیه چندی توان زد
کمال پوستین دوز همین است

از پوستین فروش صفاهان دلم گرفت / بر قول او بگفته من بنده پوف کن
این پوستین کهنه که آورده پیش تو / ای سرخ پوست تخت نشین اتوی کن

جوانی بات سلطان نشست / که چون بند ازارش عهد سست
اثر کرد دست اسم ماه در وی / قمر نامست از ان رو نادرست

مقیم ان سرو گلزار جوانی / که مرکش چو طیبان بر سر آمد
زرفته چند گام از راه هستی / بسر اسب مراد او درآمد
شبی رسیدم از وی حال او را / که ای بیچاره کی عمرت سرآمد
بپای نخل خود در دیده و گفت / جوانی همچو نخل از پا درآمد
۱۰۳۴

سید عالی نسب سید علی / انکه چون او چرخ تاریخی ندید
انکه میگوید که سعدی سوی حج / رفت و از فرعون محنتها کشید
انکه میگوید نظام الملک بود / مدتی دیوان هارون الرشید

انکه میگوید که ماه روزه را / در محرم یاد دارم بشنوید
سید بر حق که با من شرح کرد / نکته چندی که می باید شنید
گفت مهدی ابن عم مرتضی است / کرد مامون در خراسانش شهید
چون حسین تشنه لب در کربلا / کشته شد بر دست اتباع یزید
چند روزی بعد ازین صحبت حسن / بر سر تخت امامت آرمید
گفتم ای سید چسان بود این بگوی / زانکه عکس این بگوشها رسید
گفت ان ساعت حسن چیزی نداشت / دولت دنیا نبود کشور خرید
زان سبب کارش باخر او فتاد / شد امام اسن جان بود از زید
گفت حاتم با سلیمان خویش بود / گنجها را بود پیش او کلید
هم وکیلش بود و هم دیوان او / زین سبب بر شاخ همت می رسید
گفتمش حاتم مسلمانی نداشت / چون سلیمان حرف او را می شنید
گفت اگر نیستی از کار ملک / داد و اندت از ازل جام نبید
راجه تو در مل چبان در ملک هند / بر مهی شاه اکبر میرسید
کار حاتم را ازین میکن قیاس / مردمی باید بهر کاری رشید

هر که از بیهده کمر بسته سخن — در میان مجمعی آید [illegible]
میشمار و طوس نوذر راکی — زان سعادتمند مردان [illegible]
گفتم از احوال آدم باز گوی — تا زمانی از تو گردم مستفید
گفت چون هابیل را قابیل کشت — بر سر حرف که لب باید گزید
شد ازین معنی چو آدم با خبر — گفت او را نیز سر باید برید
این سخن چون شد نقل قابیل را — تا بملک فارس بنخود میدوید
مردم بسیار با خود جمع کرد — رفت و بر روی پدر لشکر کشید
گفتم ای دانا بگو با من درست — کین همه مرد از کجا آمد پدید
آن زمان غیر آدم و حوا نبود — این دو گل از نخل ایشان بر دمید
گفت بوی این سخن در روزگار — بر مشام هر که جان دارد رسید
هفت آدم سوی دنیا آمدند — هر یکی بودند یکچندی رشید
از ششم آدم گروهی مانده بود — کرد شان قابیل پیش خود مرید
برد تا پیش پدر با خود بجنگ — گشت آدم منهزم چون آن بدید
دولتی در [illegible] هر کس باد لیک — کس چو او روی سعادت را ندید

شد باندک مدتی سید بلی — در دکن آخر باین دولت رسید
داستان پاره بشنو از و — تا ز خوان او نباشی نا امید
ناگهان مهمانی آغاز کرد — در دکن زان سان که میباید شنید
جمعی از یاران زبان پور را — داد تصدیعی که دلها زو رمید
سفره کوته چو خوان مفلسان — از لئیمی پیش مهمانان کشید
نان چو رویش سرد و خشک و بی نمک — آب چون اشکش کم شور و پلید
خشکه اش میشد پریشان همچو ریگ — باد دستی چون بروتش میوزید
هردم از روی طبق مرغ کباب — راست چون چشم چپ ادمی پرید
کاسه آشش تهی چون چشم او — کوفته چون بیضه چشمش سفید
ترش روی را بجای سرکه ریخت — در میان آش سوی هر که دید
خورد هر کس از طعام نحس او — محنت بیحد بحال او رسید
آش او خاصیت جلاب داشت — هر که از وی خورد تا شب میدوید
گشت جمعی را اجل از غثیان سیاه — چشم قومی گشت از ریدن سفید
چون شدند از ریدن و غثیان خلاص — جملگی گفتند لعنت بر مزید

هرکه چیزی خورد انجا رید و رفت | گشت تاریخ ضیافت خورد و رید

آشنایست بنده را در هند | کش بود روز و شب هوس دادن
ذکر او نطق بنده را همه شب | همت بیمار را امکس دادن
حرف همت مکو برش که بود | نام آنش باید خس دادن
بسکه چیزی خرید و داد بس داد | کرده عادت کنون به بس دادن

ای بزرگی که پرتو چون خورشید | گاه عالم تمام معلوم است
شد قریب دو سال تا که مرا | منزل و مسکن این بر و بوم است
لیک طبع من از کناه طبع | همچو طفل دو ساله معصوم است

روزی که من از دکن رسیدم | این منزل چون بهشت دیدم
چون آب بهر طرف گذشتم | چون سرو بهر چمن چمیدم
در هر چمنش ز شوق چون باد | بر دامن سبزه طپیدم

چون برگ گل از جفای ایام | در خانه غنچه اش خزیدم
تاریخ بنای این عمارت | صبح از نفس وفا شنیدم
کز شوق شکفته بود و مسکونت | از کلبش خلد باکشیدم

صاحبا آنکه درت قبله اهل هنر است | تا بکی راز دل خود ز تو پنهان دارم
[illegible] ورق [illegible] | خاطری تیره تر از شام غریبان دارم
[illegible]م را هوس حب وطن | زین سبب آرزوی ملک خراسان دارم
[illegible]ت سرو برگ نوا [illegible] | بلبل خوش نفسم میل گلستان دارم
[illegible]ر جهان دیده بکار آید [illegible] | طفلم و میل بیازیچه طفلان دارم
[illegible]خانه دل چند نشینم دل تنگ | قطره اشکم و میل سر مژگان دارم
[illegible] نکو قدر مرا میداند | گر نیم ابر ولی دیده گریان دارم
[illegible]ت بهر همه سعی نمی باید | ورنه دیریست که ذوق ره کنعان دارم
[illegible]تم از هند تهی دست در [illegible] گناه | کین پریشانی از بخت پریشان دارم
پر تهی دست بیکبار نخواهم بودن | چشم چون ابر کرم صاحب دیوان دارم

خدایگانا دیر وزرم استماع افتاد / که ذات پاک تو آسیبی از هوا دا[ر]

بلی عجب نبود زانکه برگ گل در باغ / فتادگی همه از جنبش صبا دار[د]

تو شمع بزم جهانی هزار گونه گزند / وجود نازکت از جلوه هوا د[ارد]

ملال نیست ملال جهان و هر چه درو ست / خدا ملال جهانی کجا روا دار[د]

ازین خبر جگرم سوخت و میدانم / که شام درد تو صد صبح در قفا [دارد]

به نیم جان که مرا هست اگر شود پا[ی]انی / جهان که درد و ملا[ل] ...

خدایرا که عوض میدهم اگر دانم / زمانه با تو دو روز ...

وفا خموش که پرگفتگو دراز کشید / اگرچه شعر ندارد اثر ...

مباد جام تو از باده دوا خالی / چرا که ذات تو صد درد ...

صاحبا اکنه خاکدر که تو / کرده در دیده‌ها چو نور وطن

هست بی روغن فتیله چو جسم / از تو هر سو چراغها روشن

دامنت نیست با آسمان لیکن / دست خلق زهست در دامن

بی نسیم رضای تو نزود / سوی کنعان نسیم پیراهن

شب زبیم تو از جگر ندهم / ناله را رخصت برون رفتن

دست در دامن تو آویزد / هر کرا هست آرزوی وطن

تا بود در زمانه کار فلک / از وطن خلق را جدا کردن

باد کار تو انیک مردم را / رهنمائی کنی بسوی وطن

صاحبا بنده اسبکی دارم / که چو بختم زبون و کوتاه است

گرچه از ضعف نقش پا بس نیست / هم ازان نقش پای در چاه است

اسب شطرنج میتوانش کرد / بسکه بی دست و پا و کوتاه است

نقد از چشم او چو اشک بخاک / باز مانده که بحر در راه است

باد جزی همعنانش ار سازم / کند افغان که برق همراه است

میزند برق دیده آتش زخاک / همچو آبی که در ته چاه است

هست از مور و پشه عاجزتر / فارغ از ننگ بار اسباب است

گاه جنگ و جدل چو شیر نر است / گاه مکر و حیل چو روباه است

بس که زنگم زخجلتش رود ست / کین چرا اسب بنده ساده است

هرگه بیند سواره ام گوید   گهربای نشسته بر کاه است
گفتمش چند عمر داری گفت   که ز عمرم خدای آگاه است
لیک در کشند ملک هرمان   که نبایش کنون در افواه است
سنگ عمری کشیده ام بر پشت   اینقدر هست بنده آگاه است
گفتم این خود دروغ باشد گفت   دو گواهم هنوز همراه است
ریش [illegible]   سوده دستم ز سنگ آن راه است
همه اسباب مرگش آماده است   مستعد بلای ناگاه است

صاحبا دی استماع افتاد کاندر بزم تو   گفتگوی بنده دارد گوشها را در عذاب
از من خاکی غباری بی ادب [illegible] برخاست   بر دل صافی دلان چون گرد بر روی گلاب
میکند وضو گدای بر سبکسر روحان بزم   از تکبر گرچه فرقم هست خالی چون حباب
از خجالت مرمر گردست ارن بودی کمین   همچو کرم پیله برخود می تنیدم از لعاب
بس که می پیچم بخود از شرم در دود شمع   دام میگیرد ز من تا صبح هردم پیچ و تاب
روزها چون مار می پیچم که یار [illegible]   هست خاکی قسمت این جسم خاکی بعد آب

کرما این گفتگو در خواب می‌آمد شبی   کافرم تا حشر اگر بیدار گردم از خواب
حیف باشد چون منی را گر چنین [illegible]   آنکه بیند راز را در پرده دل بی حجاب
هست از من این زمان گلزار ایران تازه رو   زانکه بستان خراسان را [illegible] سحاب
در عراق از گفتگویم هست اهل فضل را   گوشها پر گوهر و لبها پر از دُرّ خوشاب
هند را هم منت چون غنچه بر دارد دگر   گر نباید باورت از من ببین [illegible]
چون روم در مسند افیاض ...   نوعروسان معانی بهر خدمت [illegible]
تا بروی صفحه بی‌زحمت کشد کلکم حرام   هر سحر گیرد بکف گردون چراغ آفتاب
تا بیاض صبح را شد نامزد اشعار من   میکشد جدول بر خورشید از خط شهاب
همت گردون صفحه از شعر خود ازرد نهاد   از ثوابت مشتری بر روی ... سحاب
بیتی از شعرم بگردون رفت و ناهید کلک   در بغل از نیک معنیش بگرفته چون جلد کتاب
می نوشتم مصرعی صفحه از اشعار خویش   زلف خوبان اوستاد عاشقان دادی خطاب
تا شود در عالم پرواز نام او بلند   نامه نظم مرا بستند بر بال عقاب
شعر گفتن گر چرا ... بی‌سامان کرد   توبه کردم پیش یاران از سوال و از جواب
گر بذوق خود کنم لب تر ز شور شاعری   بحر اعظم را اندازم فرو خالی سراب

کر نویسم مصرعی در مدح هستم رس رسی   تا خلعت فرزند فقر و دشمن ام الکتاب
از گدای تنگ دارد طبع فرزان کر دست   در جهان از بینشها سوداگر برای اسحاب
انکه در سودا مرا صاحب طمع داند گمان   از طمع خالی نیم اما نیم در ارحساب
نیست در سوداگری جز راست گفتن چاره   کفر باشد کذب پیش مردم صاحب نصاب
کر بنفع خویش گویم هم دروغی در دست   چون کند لب تشنه ضبط خویش چون دید اب
طبع عالی میکند از صاحب عالی طمع   زانکه اشنجور نشکار ز انما شد از ره اب
هر کرا دادند توفیق طواف در کهت   سرمه واری می رباید خاک ازین عالی جناب
چون کف دریا که موجش میکند گاهی بلند   سربلندی یافت از لب دست سحاب
از برای سایه بانت آسمان خورشید را   بسته بر میخ ثوابت هر طرف ازرین طناب
هست از طبع تو ظاهر وضع خوبان قدیم   در زمستان کس نماند بوی گل جز در گلاب
کر زمن کردید زحمت منقلب معذور دار   نیست در عالم میسر صحبت بی العلاب
شد پریشان طبع خرا از حرف ماران زان کشید   صبحدم در رشته نظم انقدر در خوشاب
گفتگو زانده از سر دل رقت در آمد   کرد هی مانند طفلان حرف پر کوی باب.
تا که پر گو هست طرز جاهلان بی آداب   تا خموشی هست رسم عاقلان کم جواب

دشمنت

دشمنت با صد زبان باد اچو سوسن کم سخن   دوستت بلبل نوا در بزم شاه کامیاب
هر کجا باشی دعای مخلصان است و بس   هر چه میخواهی بکر و هر چه میجوی بیاب

ای خداوند جهان با بوی بلعلس اساس   انکه در دهر ترا ثانی مرحم دانند
بر سکندر نه رسیده شرترا اهل خرد   بلکه از نسبت اینه مقدم دانند
زانکه در آینه او را ز جهانی میدید   اندرین پیشه ورا جمله مسلم دانند
تو در آینه بجز خویش ندیدی و ترا   در جهان بهتر از آدم دانند   دعالم
ای جهان قدر ز حرف هم بی نام دلسال   که مرا در روش شعر مسلم دانند
بشنو این نکته که حرف جو منی را در هند   بی بها چون سخن مردم عالم دانند
شعر خوار است درین ملک شعوعی کام مرز   ننگ اید که مرا شاعر حاتم دانند

ای خداوند دهر صاحب جن   ای پناه تو جای اهل نیاز
قبله خلقت ار عیان کردد   نکند کس بسوی کعبه نماز
شاهباز امید خسته دلان   کرد کوی تو میکند پرواز

بوی خلقت اگر به سهو دمی	بگذرد بر مشام اهل مجاز
مرغهای حقیقت از عطسه	کند از کاخ مغزشان پرواز

صاحبا دی با جوانمردی ببزم خاص تو	از زبانم گفته گویا حرفهای بی حساب
زین سخن گر باد روی برف بامم چو سر	خشک شد رگها مرا از شرم چون موج سراب
در قفای چون تو ذاتی کس چه گوید جز ثنا	هست حرف خوب آیای لازم سبک کتاب
از زبان من بمدحت نمی آید برون	ذره مسکین چه گوید عرض شکر آفتاب
در حقیقت زنده جاوید اهل عرب اند	نیستی خضر و ترا از آب به دادند آب
افتاب بر سپهر و ذهن تیزت تیغ تو	آسمانی بر زمین و کلک تو تیر شهاب
نور و ظلمت تا شرف یابند از پابوس تو	یکقدم بر سایه داری یکقدم بر آفتاب
هست بید المو نور سیادت از رخت	از جبین صبح تابانست نور آفتاب
گرچه دوری از در جد خود اما طاهرست	نور از رویت چو گرد از آستان بوتراب
همچو مادر از پی حفظ تو میکوشد بجان	چون بنوازد خضر تو فرزند خلف ام الکتاب
در خور ذات تو نبود مدح من معذور دار	بی سوادی بر سواد هند اگر زد اسحاب

هست

هست ذات چو تو بی را چون تو مداحی نزا	گر زبان عالمات نظم جهان بکامیاب

صاحبا طوق بندگی ترا	همچو قمری بگردن افکندم
از ازل تخم دوستی ترا	در زمین جگر پراکندم
تا شدم آشنای خدمت تو	بهمه حال از تو خرسندم
گرچه زین پیش بود دلبندی	چشم بر نعمت خداوندم
لیک ازین طرز آشنائی خام	دل از آن فکر خام برکندم
بود مقصودم آنکه در کشمیر	نیک و بد جمله از تو دانندم
بنده را صفت چون بیهوائی	خویش را خود خویشتن خداوندم
رشته دوستی زهم مگسل	که من از تو بهیچ خرسندم

گر حضرت قاروری از من شنود بندی	باید که کند در دم از صحبت خود دوری
هر جا که شود مهمان از تلخی خوی او	گردد عرق حنظل در شیشه می انگوری
در جام می گلگون هرگاه که رو بیند	چون سرکه ترش گردد در دم می

آزاده توی در هند زیرا که درین کشور | هر عضو تو در کدیه رفتست بمزدوری
شهر از طمع نحست رو کرده بویرانی | ده از طلب شومت افتاده ز معموری
خسرو نبود چون تو زیرا که نمی ارزد | در جنب کلام او شعر تو بدستوری
او خسرو دهلی بود تو خسرو پاتی | مفروش چنین ارزان صد بیت بیک نوری
در بزم بجز کار دیگر حرف بناری گفت | تا از سخن هندی اول نکنی چوری
اشعار خوش فیضی شد کشته بتیغ تو | دیوان حسن از تو شد نیمه سرموری
نقط از قلم خشکت در صفحه تقیید ز | معنی ز دم سردت در پرده مستوری
آن پایه ندارد شو در هند که چو مستان | در بزم شوی همچو از باده مغروری
در عمر تو گر یک بیت از طبع تو سر زد | هر سال کلاغ آرد یک بیضه کافوری
در ماتم و در شادی در ملک دکن تلکت | عهدی که دعای تو بستست بکندوری
هر جا که بود دهنی حاضر تو چو آچاری | هر جا که بری باشد هستی تو چو آهوری
از تیغ زبان نطقم هشیار که گرد خواهد | بر دوش تو شمشیری بر فرق تو ساطوری
در خط برهمان بود گر کس مست که در خواهد | گستاخی یاران را در خدمت قازوری

...ده بقیاس فتاده ناگاهم | با گروهی تمام مایل هم
یارکانی همه دغا و نفاق | در محبت شده سلاسل هم
چون درا هر دم از شکسته دلی | شده نالان بپای محمل هم
در ده سیدان زدیم شبی | خیمه چند در مقابل هم
دیدیم آنجا عجب طایفه | محو نیرنگهای باطل هم
عوض تیغ تیز تیغ زبان | داده هر یک بدست قاتل هم
از حسد تحفها فرستاده | هر یکی جانب قبایل هم
خوانده هر یک بروی منبر بخل | خطبه چند در فضایل هم
همه مهر گرانی که وجود | شده چون برق خصم حاصل هم
دیده زنگ گران فردوسی را | همه از دور در شمایل هم
خوانده حرف غریب آزاری | از ازل حمله در رسایل هم
همچو ارباب زرع میکارند | همه تخم نفاق در دل هم
سنگ و فرسنگ این کرده بود | بمثل نقطه مقابل هم
...ده چون مردمان چشم هم | مردمانش ز دور منزل هم

بسر انگشت دوستی هرگز — نگشاید عقده[...]

مرا یکی دهه کرد چرخ سپنجی — رفیق سه بی خایه جا[...]
زبس حرص لواط از سوره لوط — بود وقف درشان ا[...]
سه بدرگ سه ناکس سه بدخو سه بدرو — زحل در نحوست از ایشان[...]
ازان هر سه جمعند یکجا که باشند — بگو نهای جون سگ خود بار[...]
شکمها جو ماهی پر از بچه دارند — بسر وقت ایشان نیفتاد[...]
جو هر سال بودند در عقد میعی — زکابین خود جمع کردند[...]
ازان منفعت دادند کونها که ندهد — سیه خانه کهنه را کس ک[...]
بهر جا کسی خفته بینی نظر کن — که ایشان بزیر اند یا مت[...]
زبس واقعاتی که دیدند شبها — شود گر کنی جمع شرح د[...]
فلاد زشهوت جو در پیش دارند — جه غم گر ندارد حشرشان ط[...]
جز از پس و پیش خود جون ندارند
جه حاصل وفا از صرح و کنایه

[illegible]

بجهان

جهان شرم جان اعتماد ابن گردش — توان گر اطلس گردون بود خالی قبا گردن
توجه کرد و این عالی بنا را داد اتمامی — که می باید تمام عمر باقی را ثناگر دن
بی تاریخ اتمامش حواس ظاهر و باطن — نیا سودند شب از بحث پیجا با هم وفا
خرد گفتا بهست از طوف حج و مسعود زمزم — سرا و مسجد و حمام در ما و بنا کردن

بهر تجارت افتاد سوی حلب مرا راه — با من رفیق بودند گاهی ملال گه غم
از بس که بود طبعم از عزم خود پشیمان — دادم قرار شش ماه با خود ز پیش و زنم
اخر جو در گذر بود شد ناله ام موافق — با نغمهای تقدیر از تار زیر تا بم
کردم بخود جو شش ماه عزم مراجعت جزم — تاریخ این سفر شد شش عزم جزم با هم

بود بید دولت آل عبا که نوبت پنجم — وفا جو خضر برون آمد از میان سیاهی
رقم زد از پی تاریخ این سفر کلکم — بهند رفتم و باز آمدم ز لطف الهی

در عالم رضا در تسلیم میزدم — ناگاه بیک لطف ازل آمد از قفا

کفشا بجز عنایت او پس کس مرو | هر جا رسی بکو که شفا میده

۱۰۲۱

راست پرسی مرزا اسغندیار | نیم بالا مرد و نیم تر زنست

از پدر هم کمان بنیدارد در تیغ | ثانی الاثنین همای همت

دیده سپید سخت و ست روزگار | گوشش از موم و دلش از آهن

در زمان شه جور شد نسب شاه صفی | که کمین بنده او دولت جاوید

شاه جم قدر سکندر منش دارا دل | کز وجودش بود از خلد برین ایران

جوهری آنکه عزیز است چو جوهر همه جا | خانه ساخت که روضه چمن جنت

دست بگشود و در خانه و در داد صلا | خوانده در کتب خلقت کرم الجمال

خانه را که در روضه عزیزی مهمان | گر همه خلد برین است از آن زندان

نقش بهزاد فریب دل دانا بنده | صورت خانه ارباب کرم جهان بر

هست با آنکه پریشان دل جمعی دارد | زانکه جمعیت خاطر بود از ساما

تربت یافته آب و هوای ادب است | لب او هیچو لب غنچه گل خندان

خانه را که بود مرد میش را همه | روز و شب بر در او خلق بکو در بان

سال اتمام وی از پیر خرد جستم گفت | خانه جوهری من بود آبادان

۱۰۲۸

ای حکیمی که با امید دوای تو شود | نغمه بیمار ز لرز بدن دست ناهید

قفل نبضی که بود بسته بتوفیق اله | سر انگشت فلاطون تو است کلید

سهر بان ما در سبابه ات آرد در بر | نبض هر خسته که چون ابلک عرصات لطید

شود از فکر تو چون چوب کج ارکان | هر نهال قد موزون که ز پیری خمید

بوی پیراهن او هست نسیم نعمت | نور از دیده پیری که چو یعقوب رمید

خون چو از بهر تب دامنش بگشاید | نشتر ذهن کشتی از رگ جو رسید سفید

با چنین شعله ادراک با این مشت گیاه | هیچ نفعی برسد از تو بعید است بعید

من که با سرو به عوی بچمن میرفتم | این زمان کرده مراد رد مرضی که جو بید

بعد از این دست و دامم فهمید | که مرا باد کری بیت سر کوفت و سند

قبله گاها بنده از نا کرده کارهای خویش | با وجود نجنگیها در بلا افتاده ام

گر نگیری دست من ای مه ای میرزا اگر / همچو نقش پا بخاک ره ز پا افتاده‌ام

حبذا گلشن جنت منشش قالی نام / کز وجود تو بود مجلس شاهان منتظام
ساکنانت همه بی جنبش باد حرکت / طایران تو چو مرغ حرم آزاد ز دام
آهوانت چو غزالان حسن نافه گشا / وحشیان تو چو شیران علم آمده رام
سرو از قد تو افتاده ز پا نخل شال / نقش از خوبی تو موج صفت بی آرام
در زمینی که توی فرش چه حاجت تحسین / نیست ممکن که برویت نخورد زاهد جام
سزد ار دست قضایت ببوی فرش کند / بر سر کهنه گلیمی که فلک دارد نام
از بهشتی چو تو یک قطعه یقین مدام / که بروی تو کسی باده خورد نیست حرام
از تو آسوده کف پای چو از سبزه نسیم / از تو خوش مردمک دیده چو از باغ مشام
هیچ عاقل چو تو باغی ننهد زود ز دست / ناتمام آنکه ترا کرد چنین زود تمام

میر داماد قبله فضلا / آنکه گنجور علم بیچون بود
شمع دانش محمد باقر / که بعلم آفتاب گردون بود

انکه

آنکه برهان قاطع سخنش / لشکر حجت ورا شبیخون بود
آنکه مابین کربلا و نجف / بر سر مشت خاک او خون بود
صدف گوهر اهل دانش را / حرف حرفش چو در مکنون بود
گر فرو شد بخاک نیست عجب / زانکه در علم و فضل قارون بود
بهر تاریخ فوت او چو وفا / عالمی را ز فکر دل خون بود
هاتفی گفت با زبان فصیح / میر ما ثانی فلاطون بود
۱۰۴۰

سحر بکشور قزوین که هست چشم عراق / فتاد جانب حمام از قضا گذرم
ز بخت تیره فتادم بدست دلاکی / که بود تا دم آخر ز تیغ او خطرم
ز دست و بازوی بی رحم او بسد تقصیر / خدا نخواست که یک موی کم شود ز سرم

بقزوینی ندارم آشنایی / که این قوم از ازل ناآشنایند
همه خانان بی دستار خوانند / همه یکان بی برگ و نوایند

نوکر سبز من سیه فره است / که چو فرگانش جای در دیده است
قدر ما را نکو نمیداند / حکیمم سنگ دل نفهمیده است

بد پزی هست بنده را طباخ / که بصد بیت شرح نتوان داد
هست از بس که کند دست آن نحس / رزق امروز را بفردا داد

طالب املی آن بلبل گلزار سخن / که ز قبرش همه دم نور زدن می آید
معنی تازه و رنگین عوض سبزه و گل / هر بهارش ز سر گور بردن می آید

صاحبا نه طمع کرده بمدح تو حرص / نه بامید عطای تو ثنا میگویم
چارده سال فزونست که در عرصهٔ هند / نان خود میخورم و شکر شما میگویم

زهی عالی بنا لیکن بزرگی / جهان در جنب او صحن سرا است
به پیش شمسهٔ ایوان او مهر / چو نور روزنی در تنگنا است

کرش

گرش تصور جان یابد عجب نیست / دم عیسی ز فیض او هوا است
توان دانست از طرز شکوهش / که این منزل مقام کدخدا است
برای سال اتمامش وفا گفت / مبارک منزلی عالی بنا است
١٠٤٤

کارم افتاده است با زنی که از بدطینتی / میزند چون گوز هر دم بر دیوار دگر
هست از مندیل مردم روز و شب در پیچ و تاب / بر سر خود چون مگس نادیده دستاری دگر
میجهد گر گرز حرفی راست از هر کس شنید / چون کند همچو کلاغش نیست رفتاری دگر
استر بدفعل را ماند که از حرف درشت / مینهدش هر نفس در زیر دم خاری دگر

شاعر نبود کسی که در شعر / لفظش نه بمدعا نشیند
آنست سخن که حرف حرفش / چون کرسی خط بجا نشیند
معنی بمیان خوف ماند / لفظش بدر از جا نشیند

هست گیرم گرچه مرغ تیز پر / آخر از کون در قفس خواهد فتاد

[illegible]

شکر خدا که ساخت بتایید کردگار   در ملک قندهار سلیمان بی نگین
خان علی صفات که مردان نهاده اند   دایم بخاک درکه او روی اوردی بر زمین
باغ و عمارتی که ز نزهت صفای او   رضوان بباغ خود بدهد آب بعد ازین
افکنده باغ او بجهان طرح دوستی   نهرش بجوی خضر برافشانده آستین
از اختلاط باد گل از بس که برد رخت   در پیش گل سفید نگردید یاسمین
روزی که نهر او بسراسر روی فتاد   گردید ز شرم آب و فرو رفت در زمین
با عقل دوش از پی تاریخ این بنا   کردم حکایتی که دعا بود در کمین
گفتا خرد بگوش من از روی انبساط   چشم جهان ندیده چنین جای دلنشین
۱۰۳۶

طالبا صفحه شعر تو بود دلکش ره   که ز صد دست برون رفته ولی باشد خام
با همه هنره کی اهل دلش خواهانند   هست اشعار ترا خاصیت آتش امام

ملک   جهان پناها من بنده را ز کشور هند   محبت تو بابین موکشان آورد
چو حرف شب همه شب یاد راز می‌خفتم   که طالعم بسوی بزم نکته دان آورد

جرد

چو سرد شیوهٔ من بود در قفس ازادی   که باد صبح مرا سوی گلستان آورد
چو شمع روشنی دیده بود راه بزم   که دولتم سوی بزم خدایگان آورد
بسی بخاک نشستم چو تیر تا ایام   مرا به پیش تو با پشت چون کمان آورد
ترا کمان که چو من شاعری بحسن ادا   سپهر بیشتر آورده یا زمان آورد
ترا کمان که هزار درکه کلک من زر ریز   هزار در تو ادا که کهکشان آورد
لبان نقطه همه راه غنچه خسپیدم   که کلک حرف ثنای تو بر زبان آورد
بمدح تو چو شد کلک من علم گویند   جهان دگر علم از بهر کاویان آورد
ز فکر شد شکم دلنشین چو کلک یکی   قلم چو آب مدیح تو در دهان آورد
ز رشک مصرع من شمع بزم اهل سخن   چو شمع شب تب لرز اندر استخوان آورد
چو کلک من بدوات اشنا شود در جیب   چو حاجبیت که سر زیر بادوان آورد
اگر دهم بتکلف ردیف را تغیر   عجب مدار که این رسم با بستان آمد
توجهی نکنی پرستشی چه خواهد شد   چه کرده ام که لطبیعت چنین گران آمد
نه گرمی ز تو دیدم که باز گویم از و   نه عشرتی که بپیم چو بیدار خان آمد
نه عشرتی که مرا یاد کرد صاحب من   نه عزتی که پس از سالها فلان آمد

نه طرح شوری و نه کعکوی خوزونی — زبس خموش نشستم دلم بجان آمد
چه شد که طبع تو زینسان رمیده از سخن — چه کرده ام که چنین بر دلت گران آمد
همیشه بزم بزرگان نشیمن شعراست — از آن سبب که چمن جای بلبلان آمد
برخصت تو ازین ملک میکنم تسخیر — که دل زمحنت بعیدریم بجان آمد

چنان نمای که گویند دوستان باهم
وفا شکفته ز بزم سعید خان آمد

مردک کاسه لیس هرجایی — آنکه چون سگ دود برای شکم
آنکه دزدد جو از خر عیسی — که برد سوی آسیای شکم
آنکه هرگز جو کوزه تریاکی — برنیاید ز تنگنای شکم
فضله هضم اولست ولی — هست سرگشته در فضای شکم
تا خورد خون خسته هر عمر — چون زلو میرود بپای شکم
هیچکس را دماغ حرفش نیست — هست آواز او صدای شکم
برنتابد ز جنگ شیلان روی — گر شود کشته در وفای شکم
کرده عادت حرام خوردن را — هست چون طفل در سرای شکم

کرده عادت حرام خوردن را هست چون طفل در سرای
ازکی

از کسی لقمه نخواهد مفت — آبرو میکند فدای شکم
ره بشهر قناعتش چون نیست — مانده در بند روستای شکم
نتواند گریختن ز قضا — شده نازل برو بلای شکم
او فتادست چون نی انبانی — صبح تا شام در قفای شکم
می پرستد شکم از آنش در در — که بود بنده خدای شکم
بر شکمها روان بود حکمش — اوست امروز کدخدای شکم

با قبا را که در انواع کرم نیست نظیر — بند بگشاده اگر چون عطا ننهادست
لکد کیر نقراش چنان خورده به پشت — کش زبان از دهن بشوم برون افتادست
نفس و کوز ترا فرق ز هم نتوان کرد — هر دو باهم که زبان هست چه دشنام بادست
هیچ معلم نشود از تو باین عیب ملول — کون فراخی تو ام نیست که مادرزادست
تو کلاوند نه کلبه کلاوند نئی — هیچ سگ نیست که قواده [illegible]
هنر بانگ دهان تو و کونت پرکیر — اگر این خانه خراب است دگری آبادست
است چون ذات و صفات تو ز اوصاف صفات — صفت و ذات تو چون عمر تو بی بنیادست

آن ستم پیشه خان نودولت | که جو حجاج محترم گردید
تا بگجرات رفت ظلم اندیش | روزی و رزق خلق کم گردید
ملک را کرد جور او ویران | قحط بیچاره متهم گردید
سال تاریخ عزلش از گجرات
مرگ اسلام خان رقم گردید

کاظما یار بی حجاب منی | صبح صادق نه آفتاب منی
از تو کرمی طلب کنم چه عجب
تو ولینعمت شراب منی

اعتماد دولت دنیا و دین | ترک عیش و صحبت دلخواه کرد
توبه کرد و گشت چندانی ضعیف | کز غذا هم دست را کوتاه کرد
ضعف روز افزون و رنگ چهره اش | شاه را از حال او آگاه کرد
حکم می فرمود و شد تاریخ او | جام نوشش جان بحکم شاه کرد

وله

ای قصر گردون همت ای نور چشم اصفهان | صحنت فضای عالم و میدان تو گیتی جهان
صحنت بهم زانوی تو خورشید روبرو تو | بنوشته همچو بندگان رفعت بسی آسمان

ای چون نقش زد قلم بر صفحه هستی رقم | هر تخته ات لوحی بود محفوظ از آسیب زمان
تالار شاهی نام تو چشم کواکب حلقه تو | رشک است بر ایام تو ای نور چشم لامکان
جز رنجه فرماید قدم ظل آلهی بر سرت | زیبد که بر گردت بود از ابر چتر سایبان
تا کامران گردیده ای از مسند عباس شاه | بالیده بر خود هر ستون چون صف بالا کمان
تاکه شاه نوجوان صدر بر مسند نشین | فیض تو همچو صبحدم عام است بر پیر و جوان
تا تکیه بر اورنگ تو زد تا به عباس شاه | از طبل چرخ آید صدا ای صاحب‌قران
داری چو اهل اصفهان پشت از علما مکوه | جم کعبه بانی [illegible] درگاه تو دار الامان
از هر ستون بر فلک دارد عصای زبرجدی | دست حوادث از تو دور ای بکس گاه اکمان
هر ستون چون سرو در گلکون باغ | دارند همچو بلبلان مطربان چون بلبل گلستان
داند چرا بالا نشین حوض نرم گر | تا چرخ والا بدهد آتش ز جور بی گمان
جای خضر با حوض تو هر گز نگردد | تا کی بود از شرم او بیچاره در ظلمت نهان
همت فراش را دست تصرف ملک | گر اطلس گردون کند فرش تو دارد جای آن
هر کس گوهری بیند ترا آهسته میگوید که دو | گلدسته را تو صفا دارد وطن در وا جنس اصفهان
جهت بران باد که بست ابو علی را | معمار ستون گفتنش او را که ماند تا کمان
و رنگ شاهی را تو ای شایسته تر از هر بنا | به فکر یکتا تاریخ توست تا ز قصر جهان
تاریخ تا ز را و خاطر رسید از حضرت غیبی | گفتند ارباب خرد تالار شاه نوجوان

وله
[illegible] تا نازه [illegible]
[illegible] تاریخ [illegible]
تالار شه جهان [illegible]

وله
[illegible]
دولت [illegible]
تاریخ [illegible]

وله
دولت [illegible]
[illegible]
تاریخ مصاحبت [illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم

در کوی تو آفتاب تنها گردی — از خاک در تو صبح صادق گردی
خاک از تو فتاده ز خود بیخبری — باد از تو پریشان شده دم سردی

گویند نداشت سایه آن گوهر پاک — یعنی شه کونین رسول لولاک
زان رو که ز ابر سایبان داد خدای — پهلو ننهد سایه اش از ننگ بخاک

شاهی که سر سران بود در پایش — سید است بهشت نقد در سودایش
پیوسته چو شمع شش جهت را امید — بی گردش چشم دیده بینایش

آنی

آنی که بجز لطف توام نیست هوس — روزی که بتربت تو بار کشد همه کس
زان روی درد دست میزند بر سر خویش — گر شهد تو با امید ماند مگس

ماهی که از او نور قدم میدزدید — از حرمت جود او کرم میدزدید
بر در که بستی چو گذر می افکند — طاق از پی تعظیم شکم میدزدید

از طوف شه نجف مرا مقصد رفت — دامان مراد هر دو کونم بگرفت
مژگان چه زنی بهم پی دفع غبار — ای دیده ناشناس خاک حکمت

ایزد که بکعبه در وجود آوردش — هر چند که از بهر سجود آوردش
مهمان عزیز بیت کم اول منزل — در خانه خود خدا فرود آوردش

از طوف حسین دارم امید نجات — در فرقت آن روضه چو مرگ حیات
بر هر که غبار کربلا ننشیند — چون مرده بی کفن بود در عرصات

یاران نبی که یارشان خوانی دخویش   هستند بقدر حال خود خیر اندیش
چون چار کتاب آسمانی کردند   در شان نبی نزول چندی پس و پیش

اولاد
پرسند گر از رسول و اصحاب کرام   گویم که دوازده امام اند امام
سالست نبی و اوصیا شند شهور   شک نیست که سال گردد از ماه تمام

یک شش شهر ساعتست این هر دو جهان   چون ریگ روان خلق در او سرگردان
یک یک لی هم بحکم استاد ازل   هستند ازین خانه بآن خانه روان

زین سبز بساط الحمد مراد معلوم   شطرنجی اوست پاک باز و معصوم
خورشید شهست و ماه رخ سیاره   مه فرزین و پیاده‌ها خیل نجوم

تنها نه دل من از الم میگیرد   از صحبت ارباب کرم میگیرد
بگرفت دل از نغمت ناجنس مرا   گویا نمک شکنجه هم میگیرد

ستد

شد فصل دی و زمانه شد افسرده   دارد تب لرز شعله سرما خورده
پیش آمده ماتم عجب مستان را   تابوت بیارید که آتش مرده

سرگشته دلم گم نشود در صحرا   در خانه خویشتن بود ناپیدا
در وصل غمم از محنت و شادی از غیر   یک بام و درین دیار دارد دو هوا

از عکس رخ تو جام می گلگون شد   از هجر لبت باده بساغر خون شد
هر چند که درد سر شود کم ز گلاب   درد سر بلبل از گلاب افزون شد

میخانه شفابخش می مجنونست   لای ته خم درد مرا معجونست
از حکمت مینت ترک می بعد هلاک   خشت سر خم ز خاک افلاطونست

زد چنگ فراق یار در دامن من   با او چکنم حکم قضا و تن من
گر تیغ تو با من سر دعوی دارد   باریکتر از موی بود گردن من

کناس اگرچه بد معاشی دارد بیچاره بی رزق تلاشی دارد
کز منحرفت طبع از و نیست عجب از شغل خسیس دورباشی دارد

با آنکه ز بهر شعله کشیدم المی پایم ز در خلق نیاسود دمی
نقاش ازل کاش مرا هم سیدم چون صورت دیوار ثبات قدمی

در دهر کسی که قابل افتاد افتاد شرطست که هر که عاقل افتاد افتاد
سهلست ز طاق نه فلک افتادن هر کس که ز طاق بکدل افتاد افتاد

امشب که بدوست رهنمونم کردند سرگشته وادی جنونم کردند
از خانه اگه سترا رجشم منت همچو مژه بی سبب برونم کردند

روزی که ز ما مراد گردید نفور گشتیم دعا بنا مرادی مشهور
هر بد که زمانه کرد در گردن ماست گر شوری بخت ماست عالم پرشور

بابی

با بی هنران برنده چون مقراضم با بی خردان همیشه در اعراضم
طبعم نکند میل بتعلیم کسی شاگرد رشید مبدا فیاضم

در شعر اگرچه ثانی حسانم در فهم و خرد تاج سر ایرانم
افلاک که عالمی در و حیرانند جزو لیست که باد برده از دیوانم

عقلم ز فراق باده گردید هلاک بی می شده خشک درجم ادراک
از باده تهی مباد دستش یارب آنکس که بدو زد گفتم از رخ تاک

زیبایی آسمان ز انجم باشد خوش سیرتی خاک ز مردم باشد
از کعبه در کعبه عزیزتست بلی خشت سر خم را شرف از خم باشد

طول امل ارچه هست بسیار دراز ز من نتوانند که کنند کار دراز
تا دست مرا گرفت ساقی چو سبو دستم بطلب نگشت یکبار دراز

دیروز بگوشه شدم استاده | دیدم پسری ظاهر و باطن ساده
قد الفش خم شده مانند دال | کونی چو سرین چیم برون داده

آنانکه بعشق رهنمونم کردند | چون چشم تو متهم بخونم کردند
در عشق تو بیقدر تر از مجنونم | کز خانه زنجیر برونم کردند

قومی که ز جام بنگ حلقی مستند | چون تار گسسته دی بمن بوستند
بردند مرا انجا نه و تا دم صبح | بر صحن خانهٔ اختلاط بستند

با آنکه نکردم بوفا بیراهی | جز سایه نکرد کس بمن همراهی
زان صد گرهم بکار افتاده که من | چون رشته نمیکنم بکس کوتاهی

آن شوخ که شد عقل و خرد پامالش | راجل شده طبع خر ز استعجالش
زنهار بدنبالهٔ چشمش منگر | ای چشم که کریاست در دنبالش

دی از بر آن شوخ ستمگر بگذشت | خوناب دلم از قره تر بگذشت
چندان بگریستم ز هجرش که مرا | چون مردم دیده آب از سر بگذشت

از موی تو پیچیده تر از گیسویم | از خال تو روز شد سیه چون مویم
ابروی چو چین فکند برابرویم | چاه ذقن تو برد آب از رویم

آن شوخ که در محبت ما بنک است | با حسن پری آمد و پر زیر ملک
از بس که بجنس خویشتن مغرورست | سوغات بهند میبرد رنگ فلک

هرکس که چو صبح چشم روشن دارد | چون گرد براه تو نشیمن دارد
از خاک در تو بر نمیدارد روی | خورشید مگر طبیعت مس دارد

از جور سپهر هرکه آزاری داشت | از خاک درت امید تیماری داشت
خلق تو چو کهربا کشیدش تا بند | هرکس که چو کاه رو بدیواری داشت

از بهر صبوحی تو صبح آرد جام … بنهاده ز کف تیغ ز شرمت بهرام
خاک قدم تو مومیای بخشد … از آنکه شکست دل ز جور ایام

نوروز ز کف سکون بود جام نبید … مگذار ز دست ساغری چون خورشید
گیری چو بدست جام گویند ناهید … خورشید به بیت الشرف خویش رسید

مقصود ز خلقت جهان ذات تو بود … شک نیست که انبیا است احمد مقصود
گر نیست در تو کعبه چون آمده اند … از چار طرف خلق درین در بسجود

ذات تو بود آینه صنع اله … بر زندگیت خضر و مسیحند گواه
از بس که بخلق مهربانی بد و دست … کونین ترا همیشه دارند نگاه

عاقل که دلش مست می آزادست … او را چه غم از کشاکش افلاکست
از پست و بلند آسمان بنت گزیر … چون همه افلاک زیر خاکست

سرگشته

سرگشته دلم همیشه رنجور خوشست … داغ جگرم مدام ناسور خوشست
زنهار وفا کرد دهل پور مگرد … آواز دهل شنیدن از دور خوشست

از درگه تو دور نخواهم رفتن … در خانهٔ زنبور نخواهم رفتن
صد چوب اگر چون دهلم باید خورد … نزدیک دهل پور نخواهم رفتن

جز لطف تو نیست در جهان درد مرا … درگاه تو چون بهشت نیکوست مرا
راضی به دهل پور نیم گر از چوب … مانند دهل پاره شود پوست مرا

بی تو نکند صبا درنگ اندر گل … درهم شده رنگ و بو ز ننگ اندر گل
بر روی تو می چو آفتاب اندر آب … در دست تو باده همچو رنگ اندر گل

حلم تو ز قوت شه بنیا نزدد … از صدمه سیل کوه از پا نزود
زان قطب ثابت قدمی شد مشهور … کز گردش آفتاب از جا نزود

از قهر تو کین زعدوی تو زیست   تیغ تو چو ابر بر سر خصم گریست
در گوش عدو تیغ تو حرفی میگفت   رمح تو سری به پیش آورد که چیست

روی تو بود آیینه صنع اله   ابروی تو محراب سعادت را ماه
این طرز حرام تست یا جلوه سرو   این مصرع قدتست یا بسم الله

از زور تو کرده روز خصم سیهی   از چشم تو دام کرده چشم سیهی
از تنگی و کم حرفی او میگویم   چشمیست دهان تو ز نظاره تهی

ای شوخ سیاه چشم برگزیده من   ای دلبر کم حرف پسندیده من
من که در طلعت نکردم چشم سیاه   عکس خالت فتاده در دیده من

بر رشته جان از مژه تست گره   از هر نگهت تن نزاری فربه
از ابروی تو کسی چو من اگه نیست   تو سن قدحش بگو که تو نیست زره

راهم

راهم به بیابان خراسان افتاد   این ره یا رب نصیب دشمن نشواد
کوتاه شد از دوری هر منزل عمر   از تندی باد زندگی رفت بباد

آن خواجه که جز اخذ ندارد کاری   از هیچ ندامت نکشد آزاری
شاید که کفن خریدنش فرماید   حاضر شود آنجا که بود بیماری

دندان زلبت خندبکین بردارند   که بوسه زرخ که از جبین بردارند
تا کی باشی تنگ در آغوش کسان   دامان ترا خندجوزین بردارند

آن خواجه که گشت بخل را دهقان نیست   در باغ حسد سبز نگاه دار آن نیست
بیرون نکند ز آستین هر گز دست   تا دیده که ناخنش شبیه نان نیست

یاری که زبخل باالتمی شده خویش   پیوسته بود زجود حاتم دلریش
تا دیده که ناخنش شبیه نانست   گر دست برندش نبرد ناخن خویش

سرگشته‌ام از جور فلک همچو فلک / دورم ز وطن چنانکه از آب سمک
بی من قره جهان ندارد که منم / در بزم جهان از نمک دان نمک

حرف سر دل در غم آن شمع چگل / کم گوی که بید دست ندارم سر دل
عمریست که رفته در رهش پای دلم / چون رشته شمع تا بگردن در گل

دلدار بما سر عتابی دارد / با آنکه عتاب او جوابی دارد
نشگفت ز باده خاطر ما امروز / با ما می گوری شکر آبی دارد

روز سر سال صاحب با تمکین / خواهم که ترازوی بسازم زرکین
چون بست خط استوا و نبدش در روز / یک کفه اش آسمان و یک کفه زمین

چون روز سر سال ترا خرج بدید / هر نقد که داشت با تو او را سنجید
مه نقره و خوش در ترازو افکند / گردون طلای آفتابی بکشید

بادم

بادم که چو سطح گنگ دستی دارم / موجم که بروی آب کشتی دارم
نی نی که ز گریه سحر فهمیدم / ابرم که به بحر بازگشتی دارم

چون گنگ بت سبز من از شادابی / آهسته و ز مست که بیتابی
جز ملک بنارس نبود در عالم / یکشهر تمام مردمان آبی

هندو بتم از برم نه ناکام شود / ترسد که ز دین بنده بدنام شود
هر چند سلام کردمش سود نداشت / میگویم رام رام تا رام شود

گر بر بدکون قادری در بارد / سهلست که از نطق گهر می بارد
پرسیدم از او معنی نخود آرد / اسوار شد و کشید بر من کارد

هر که شود قادری از خلق بلیه / وز فکر نهد در ره اشعار بله
در کنجفه نظم چو بابیق گوید / گویند که یکه غلاست کله

چون قادری از سرا برون می آید   هر چند که ناشتا برون می آید
قریر شده از کینه و پوشیده شغد   چون موش ز آسیا برون می آید

دارم دلی آشفته چو موی سر چنگ   یکبار شکسته و در او صد آهنگ
یکدوست نه همراه و غمی صد منزل   یک گام نه در پای و رهی صد فرسنگ

زلف تو کمند هر دل آگاه است   هر عضو تو چون روی تو خاطر خواه است
ساق تو اگر نه ساق عرشست چرا   پیوسته از و دست هوس کوتاه است

چشمت بمن شکسته در جنگ چراست   زلف تو چو روز من سیه رنگ چراست
عمرم همه در فکر دهان تو گذشت   کین روزی من چنین تنگ چراست

از خال تو آنچه رفت بر من ناگاه   بر حال من از زلف سیاهست گواه
هر چند دلم از و سیاهی دزدید   خال تو نشد سفید و دل گشت سیاه

خال

خال تو سویدای دل بنده بود   زلف تو روزی پراکنده بود
بر دوش تو موی تو بجای باشد   چون بال پری بال تو زیبنده بود

عمریست که با خویش نوائی دارم   با خاک دری سر وفائی دارم
گر چشم زنم وا نکنم عیب مکن   در دیده نگاه آشنائی دارم

امشب که خمار دل مکدر میکرد   چشمم همه شب شمار اختر میکرد
میداد طبیب عمر خضرم بشل   از پنبه شیشه که لبم تر میکرد

بگذشت و فراقش بمن بیکس ماند   گر دید خزان و میوه ام نارس ماند
با چره فراق سپه پیمودم   در هر قدم از من قدمی وا پس ماند

شبها که دلم ز هجر بیتاب شود   چشمم چو ستاره دشمن خواب شود
چون تنباکو بس که زد آتش بدلم   دود دل من غذای احباب بود

خواهم که مرا کسی چو تیر پرتاب　　اندازد سوی هند ازین ملک خراب
زین قوم مروت الجبان دان که کمی　　خشکی جوید ز بحر و تری ز سراب

از آمدنت هند قراری دارد　　از نام تو ملک اعتباری دارد
مشتاق تو پادشاه از آنست که مهر　　با صبح سعادت سروکاری دارد

تا صبح صفت گشاده پیشانی　　عالم شد از تو صبح دوشش نورانی
عمریست که در آرزوی صبح رخت　　خورشید ز سر گرفته سرگردانی

از یاد تو در سینه بهاری دارم　　دارم بخیالت سروکاری دارم
هر چند ز خورشید خجالت دارم　　چون سایه بتو قرب جواری دارم

بر عیش جهان جمله فشاندی دامن　　ترک همه خیر می توانی کردن
تنگت آید از همه مذهب بخدا (الا می و جام)　　اقرار بود ترا بهر گونه سخن (الا اعلام)
غراء الحاد　　الا بکلام

ای

ای از نفخت دم مسیحا رنجور　　ای مذهب الحاد ز ننگت مستور
ای تیره سموم اگر شوی باد بهار　　در سینه لاله داغ گردد ناسور

در هند دلم ز صد تب و تاب افتاد　　چون اخگر سوزنده که در آب افتاد
میخواست کزین ورطه کناری گیرد　　چون مردمک دیده بگرداب افتاد

بگذشت گر از من آن بهار آمد　　غم نیست که بگذرد ز گردون خشند
با خال رخ بتان برابر نکنم　　چشمی که ز انتظار او گشت سفید

آورده‌ام از رهگذر هم چشمی　　افتاده بخاک به سر هم چشمی
بگشوده چو اهل نسبت اندر هر گام　　با چشم من آسمان در هم چشمی

در پهلوی خم بستر از می دارم　　چون دختر رز پرده شرمی دارم
از من طلبت ای شیخ مرا دل خوش　　امشب که چو خم سینه گرمی دارم

هر چند که می عزیز و بی‌مقدار است
در پیش خرد اندک او بسیار است
نقشش بمن غمزده هرگز نرسد
با آنکه سبوی باده پهلو دار است

آن کعبه که گرسنگیش تنگی منست
بی ناخن خضر در رهش سنگی نیست
برگرد که این وادی بی پایان را
نقش پی مور کم ز فرسنگی نیست

آنی که ز جنگ دشمنت ننگ آید
کس با تو چگونه بر سر جنگ آید
آفت رسد از دم مردان بس
چون کوه اگر تیغ تو بر سنگ آید

آنی که ترا نیست غم سیلی و مشت
سیراب صفت بکرمیت باید گشت
از بس که بجای نان خوری آب مدام
چسپیده شکم [illegible] بر پشت

شد خشک درین بهار چشم تر غم
نگذاشت سحاب آب در گوهر غم
در صفحه تقدیر دنا جا دارد
چون مد الف کشیده سر تا سر غم

کی

کی صبح زند حلقه دنا بر در غم
هم صحبت شعله نیست خاکستر غم
بخت سیهم چو طوق قمری آمد
تا گردن دلکش بگذرد از سر غم

اشکی که چو کلک بر سر انشاییم
خاموش و زبان دراز چون ابهام
برکند و کشود و بندم از پا صاد
ماییم درین جهان که بی روایم

چون مردم چشم ز مروت دورند
از شوری بخت خویشتن رنجورند
در خانه چشم جز مردکین مردم
اینجا بسیاه کاسگی مشهورند

از دیده خیال آن بت سیم اندام
تا رفت نگاه گشت بر دیده حرام
در خویش کشیده دم کنون مدهاست
چاهی که درو گرفت او سعه آرام

آلهی خیاط که تند است و درشت
سوزن بودش چو نیش عقرب در مشت
خیاط قضا زدست بر دیده او
از روز ازل چو چشم مقراض انگشت

خیاط من از ماه کناری ورزد | از خط شعاع چند تاری ورزد
راهش بحرم فتاد و در عین طواف | از جامه کعبه سجده واری دزدید

آلهی درزی که قبایش زد و دست | دستش که بریده به چو عقرب موزت
زنهار با وصوف و سقرلاط مده | این کیدی خر قابل پالان دوزست

قزوین که درین جهان خراب آباد است | چون بنده قابل شهر آزاد است
گویند کسان که هست باب الجنت | شک نیست که باب جنت سداد است

قزوین که من از تو دیده تر خواهم گشت | از تو ز تو من خرابتر خواهم گشت
باب الجنت اگر تو باشی بیقین | پس من ز در بهشت بر خواهم گشت

آنکس که بهر که هست دارد سر ناز | باشد ببدش منارهٔ در عین نیاز
پیشش ز بار عینک و گردش سر | مانند جقانه مینماید پرداز

ملکی

چهار مصراع تاریخ است

این رباعی در آبادانی گجرات در ایام حکومت اسلام خان گفته شده

ملکی که بجور دهر از پا افتاد | گر دیده ز عدل خان بزودی آباد
1042 | 1043
گفتند که بود احمدآبادش نام | مشهور شود حال باسلام آباد
1042 | 1042

گاهی غم نیکخواه می باید داشت | پاس دل بیگناه می باید داشت
در بزم چو آینه اگر ره یابی | روی همه را نگاه می باید داشت

خصم تو که آشفته چو مویش کردند | مردم چو تیغ زد لبوش کردند
در بستر مرگ در ستان سع ترا | چون آب بزور در گلویش کردند

آقا افضل نیک ندانسته زید | تنبال بهم بافته دارد چو سبید
بزبان گو عیش ولی دقت سخن | همچو بز اخفش سرا دمی جنبد

آن خان که ریش و شب تاریکیست | از سینه و دیده خونبار گیست

صح

ممنون نشوم ازو که دست کرمش — چون کیر مکس خفته و بیدار یکیست

ان خان که بیک نان دو نگهبان دارد — از مایده اشتظار بر خوان دارد
از بسکه ز حرص سر فرو برده بخود — از چین چین زه گریبان دارد

آن خان که بنعمیر نجل دربانش هست — در دفتر حرج مداحانش هست
بیمار ز کرمای خسیست ولی — جز مال مکس مروحه جبانش هست

آن خان که دلش هست چو تحتش تیره — از بسکه براه افتد باشد خیره
گاهی ز بر پلنگ ستاند جامه — گاهی ز سر مکس رباید چهره

آن خان که ز قید اشنایی رسته — دارد دل بیمار و زبان خسته
هر ناخن او چشمه جود است ولی — از سردی گفتگوی او یخ بسته

ادی

روی تو که هست چون شب تار سیاه — خواهد شد از افعال تو بسیار سیاه
آن روی بر از ابله بی آب — چون ابر قلمدان شد صد بار سیاه

در کنگ چنه زلف دفا تنباکو — میخواهد این آب و هوا تنباکو
از دست مده سوختگان را زنهار — یا قهوه بدست گیر یا تنباکو

در کنگ بست سبز من از شادابی — چون موج در آب میکند بیتابی
مانند سبزه سر بر آورده ز آب — طوطی نشنیدم که شود مرغ آبی

تا از می جام اهل همت مستم — بر روی دل خود در حواس بستم
در تخته نرد دهر چون مهره فرد — جا دارم و در پای لتی ننشستم

گردید هوای کنگ سیمای نوش — از ابر سبوی باده دارد بر دوش
بگرفته مرا چو سبزه دامن کنگ — از جا بر طرفت و هوا در آغوش

روزیست زنور شمع بزمی شب من — آخر آمد نگار من کوکب من
تا بوسه زدم بر لب گندم گونش — فربه شده همچو لب گندم لب من

عاجز منشین وفا درین عالم ننگ — در بحر نهنگ باش و در کوه پلنگ
غافل نشوی زین دو برادر غافل — یکچشم تو چشمه است و یکچشم تو کنگ

چون نیست زباغبان عالم مددم — در باغ طبیعت گل روی سبدم
خود را زده ام کجنه و کنگه جو باد — اینست دو بحره که در شعر زدم

این اشک که در راه غمش توشهٔ ماست — کوی که زفرخ وفا خوشهٔ ماست
باید که عزیز داری ای چشم او را — هر چند که خوارست جگر گوشهٔ ماست

آزاده بهر لئیم تعظیم نکرد — جان داد و نظر بسوی تسنیم نکرد
من بنده آنکس که به پیش چو خودی — تسلیم نمود جان و تسلیم نکرد

کیرم

کیرم که شکست بلکه ساق چنار — کندی ار کون ماده و زن شلوار
حیرانم ازو که هست بیمار چرا — بر بستر خایه خفته چون بند ازار

کیرم که زنامردی هر روز قریست — چون بند قباست و شکسته کمرست
افتاده چنان زپا که می پندارم — در دست مرا ازار بند سه سرست

کیرم که برد بال مگس می شاشد — مرغیست که بر در قفس می شاشد
سی سال فزون پیش بمردم بود — مانند شتر کنون به پس می شاشد

کشتم که عیش سود مندی دارد — راهش چو بنجی بست و بلندی دارد
مانند جوانان شکاری کو هش — از جادهٔ بر کمر کندی دارد

هر کس که گذر کند بسوی قزوین — از شومی این گروه گردد بی دین
از مرده دلی تمام مردم دارند — چون خانهٔ گورهای در زیر زمین

آن حسن که منت باب هر اهل نظرش / تا چشم منت انتهای سفرش
کر هست ترا طاقت خورشید رخش / چون سایه مکرد کرد دیوار و درش

رندی بمن غمزده دارد سر شور / تنها نه بمن با همه میگوید زور
دارد دو زبان در دهن سوم سیاه / یارب که فتد همچو قلم کور بگور

رندی که حیاتش همه بر خیره گذشت / رو در کش چو شب دیش چو دلش تیره گذشت
در درکش چو بلح بجامه رفت بسر / عمرش همه چون مگس بیک چره گذشت

از حرص مباش چون مگس کنده مرس / بتیاب بسان کندکی دیده مگس
کوزی که جهد ز کون مرد قانع / بهتر باشد اهل طمع را ز نفس

آمد بر من دوش خرد بیرو پا / گفتا که سواب اثر کرده هوا
من هم بی تاریخ تنفایش دردم / گفتم بسلامت و بصحت بادا
١٠٤٧

ای خانه

ای خانه که دلبر حقیقی شده / بیت الله سرور حقیقی شده
تا رخ بنای نور قم گشت که تو / با کعبه برادر حقیقی شده
١٠٤٤

ای محلیت از خلد برین مستغنی / اسرار کمانت از بیتش مستغنی
مپسند که در میکده عشق بود / طبیعت زمی وفا چنین مستغنی

ای ذات تو از کون و مکان مستغنی / وی طبع تو از هر دو جهان مستغنی
تا عدل تو شد مربی عالم خاک / گردید زمین ز آسمان مستغنی

آگاه ترا ز نوبت آگاه فلک / فرمان تراست چشم بر راه فلک
از شوق نقاره تو بر میدارد / هر صبح ز گوش پنبه ماه فلک

حفظ تو اگر نداشتی پاس فلک / ایمن نشدی جهان ز وسواس فلک
از بهر نقاره تو خنیاگر چرخ / از جدی کشید پوست بر طاس فلک

هر گاه لبت معجزه فرما گردد — جان در تن لفظ مرده پیدا گردد
معنی بنظر در آید از پاکی لفظ — زانسان که می از شیشه هویدا گردد

ای ذات تو سرمایهٔ ارباب نیاز — بر روی جهان گشته در زهد تو باز
در صومعهٔ تو هر نفس خیل ملک — آیند چو مرغان حرم در پرواز

دی سرور اولاد شهنشاه نجف — از بهر تراشش موی فرزند خلف
تیغی چو مه یکشبه بگرفت بکف — از روی مه چهارده برداشت کلف

دی مفخر اولاد حبیب معبود — آرایش موی خلف خویش نمود
چون نایب صانع بحقیقت او بود — آیات غلط ز مصحف صنع زدود

کو یار که از دیده نقاب اندازم — از لعل وی آتش بشراب اندازم
چون هندوی زلف در دست از رونق کفر — سجاده بروی آفتاب اندازم

ای کوی

ای کوی تو طاعت کده اهل نیاز — با روی تو در کعبه روا نیست نماز
سرمایهٔ عمر خضر و عشقت بهیات — عمریست بسی کوته و کاریست دراز

تا کاکل مشکین تو در جلوه گریست — از تیر کمان تو اشکم جگریست
زنهار که از خوبی این هر دو ملاف — خال تو سیه باطن و زلفت کمریست

خورشید ز شوق لبت کم حوصله — چون ماه کسی از تو ندارد گله
بر روی ای بهشت دلها رویت — هم ز آبله دارد دل پر آبله

عمریست که بی رخت تب بیمارم — از ضعف بدن مانده لب از گفتارم
از بسکه فلک ملایم کرد بجور — در زیر دست جهان طلای بی افشار

خط نیست بگرد رخت ای مایه نور — هرگز نه دمید سنبل از عارض حور
از بسکه نگاه خلق را حسن تو سوخت — دود دلیست هویدا شده از آتش طور

ای مه ز بر آوردن خطی اندیشه کردن | از سوده عنبر سقط می اندیش
گیرم که بود مصحف اعجاز رخت لفظ | زنهار ز آیت غلط می اندیش

عمر من سرگشته نه آسان بگذشت | در حسرت بزم خان جانان بگذشت
از بس که ز دور چهره سودم بر خاک | روز من و آفتاب یکسان بگذشت

روزی که قضا نام کریمان بنوشت | پیش از همه نام خان خانان بنوشت
جای خط سرنوشت استاد ازل | بر جبهه او معنی احسان بنوشت

بی حکم تو کی بخنده اند … | خلق تو نشان … از ضرب عدد
پیمت که پنهان شود … | از کوکبه دولت تو گو …

در دست … تو چرخ کار سیمرغ کند | وای ار بازت دو چار سیمرغ کند
… بود عجب از بخت بلندی گر راست | شاهین تو گر شکار سیمرغ کند

ای درها

ای درگه تو ترجمه عرش الله | ای ذات تو چون ذات نبی آگاه
نام تو جهانگیر از آن شد که گرفت | عالم همه را چو لا اله الا الله

طبعم که ازین دیار خرم برخاست | چو صبح نخست شاد و بیغم برخاست
دانست چو سرگرانی صبح دیدم | بگرفته زد و ز بزم عالم برخاست

دی مشهدی بحیله گفت استادم | زر داد و ستد کریم مادرزادم
زر را بر ضا بکوری اهل نفاق | همچو مردان مزد از خر دادم

روزی که قضا کل وجودم بسرشت | سررشته اقبال خرد از دست بهشت
در آخر دهر قرم ما در زادم | چون دانه که برکنار ماند از کشت

تمت

تمام شد

[illegible]

مثنوی مسمی به رام سودا در توحید حضرت باری سبحانه تعالی

بسم الله الرحمن الرحیم   مصرع موزون کلام قدیم
الهی العطش با عقل کم ده   جنون را با دماغم سر بهم ده
مرا در عالم سودا ذوفنون کن   مرا خضر ره اهل جنون کن
جهان از کدخدای ناصبور است   بیابان را ز مجنون خضر در است
جنون را هم درین وادی شمار است   شمار ریگ صحرا اشکبار است
اگر مجنون نباشد کیست هموار   نگاه چشم آهو را خریدار
سوزی گر بکس لالا گر جنون بار   که خار بدی به تیشه دوش کهسار
بود ناچار در هر سرزمینی   چراغ لاله را خلوت نشینی
جنون بتخانه مغز سر است   بیابان خلوت صاحب دلان است

چرا بی رنگ باشد روی صحرا   چرا بی سر بود بالین خارا
نباشد گر چو طفلان بیکار   که را باشند از هر سو طلبکار
جنون را شهره ده زنجیر اعقاب است   جنون صنعت شناس کوه و صحرا است
جنون پیرایه بند خاکسار است   جنون سرمایه بی اعتبار است
ندارد از جنونم طفل اگر ننگ   شوم فربه چو کبک از خوردن سنگ
چو گردی از جنونم عقل فربه   سخن را انتشار هم از جنون ده
سخن عقد نظام پادشاهیست   سخن سررشته حکم الهیست
نبودی گر سخن را گرم بازار   کجا لوح و قلم گشتی پدیدار
سخن را کار نطق و بیان است   سخن را صفحه اول زبان است
سخن باشد چو خورشید سیه پوش   گز و نوریست در در هر روزن گوش
سخن طوطی و عالم چون جهان است   که در هر خانه شاخی از آن است
بود مرد سخندان در جهان فرد   سخن باشد سویدای دل مرد
سخن اصل نظام کاینات است   سخن موج نخست از بحر ذات است
سخن دانی که آدم را بر انگیخت   می توحید در جام سخن ریخت

سخن در عالم دل ابها جر بدیست　　سخن نور است اگر ادراک دیدیست
سخن بشنگ رفوی چاک در دست　　سخن فربه کن ادراک مردست
خرد باغ و سخن فصل بهارست　　سخن را عقل اول سکارست
نه بندد مرد نادان از سخن طرف　　می کوثر ندارد نشار حرف
جو در دستشان برای کوس احباب　　طلائی مصرعی دارم سیه تاب
مرا وصف سخن کردن روا نیست　　که نسبت با شهان شان گدا نیست
سخن افزون ز ادراک نفر نیست　　سخن نابشد حوان و فکر پرست
مرا این بس اگر چه پست رایم　　که در کیش سخندانان درایم
ندارم یکجو از ادراک یاری　　سخن خود بر زبانم گشته جاری
بریدم از همه ایه چیزه تا کل　　سخن را میکنم زاد تو کل
از ازو کردم ادراک قناعت　　که جسم هر نبود خاک قناعت
قناعت مظهر لطف الهیست　　قناعت در حقیقت بادشاهیست
نخواهد مرد قانع رزق زدا　　که سیمرغ از قناعت گشت عنقا
قناعت آبروی مرد باشد　　قناعت گنج باد آورد باشد

دل

قناعت مرد دانا را کمالست　　قناعت آفتاب بیزوالست
شود نومید از لطف الهی　　که بفروشد قناعت را بشاهی
الهی از طلب دل را تهی ساز　　ز عالم تخم خواهش را برانداز
لبی کو نبود از حرف طمع دور　　بود بر خاک دایم همچو لب گور
لبی کو شد بخواهش گرم گفتار　　نجنبد جون لب تصویر دیوار
لبی بی بهره از حرف توکل　　ز گفتن دور بادا جون لب گل
کسانی کز توکل پایه دارند　　طمع را حیض مردان می شمارند
طمع در هر صفت هم طمع منکست　　طمع نزد حکیمان سرد و خنکست
نکو کر بنگری طامع لئیم است　　نباشد گر طمع ممسک کریم است
جه لازم کرده بد او ضاع بودن　　مرید اشعب طماع بودن
طمع از طبع شاعر گر شود دور　　نه مدح شه کند نه هجو دستور
الهی تا بود نظم جهان کرد　　ز خم را از طمع کردن مکن زرد
دفا باید کنی پیوسته جون خم　　تهی پهلو ز پهلو دار مردم

توحید دویم

الهی آتشم در خرمن انداز
چو شمعم سوختن بر گردن انداز

الهی گلستانم را خزان ده
چراغم را ز باد صبح جان ده

ملولم زین کلام بی سرانجام
خموشی ده لبم را چون لب جام

دلم را مژدهٔ بیمارگی ده
سرشکم را سر آوارگی ده

الهی طاقت تنهائی ده
چو مجنونم دل صحرائی ده

به تنگ آمد دلم از صحبت خویش
گرفتارم بدام الفت خویش

چنان از آشنائیها ملولم
که از من می رمد طبع فضولم

الهی ملک فقرم دلنشین کن
توکل را درین کشور امین کن

میفکن هیچکس را در مذلت
توانگر کن جهان را از قناعت

ز دنیا دوستان دل را جدا کن
مرا با بی نیازی آشنا کن

ز بی برگی دلم را ساز روشن
چراغم را مکن محتاج روغن

مرا از بی نیازی آبرو ده
ز استغنا گلم را رنگ و بو ده

الهی آسمان بی آب و رنگست
ز اوضاع جهان دلها به تنگست

کهن شد گردش این چرخ دوار
زمین را ایستادن رفت از کار

الهی

الهی آسمانها پیر گشتند
ز بیهوده روی دلگیر گشتند

زمین را قوت پائی نمانده است
وزان غیر از هیولائی نمانده است

الهی سرد شد بازار ایام
نمی بیند کسی روی سرانجام

شب و روز جهان را کوتهی ده
ز احوال قیامت آگهی ده

الهی دیگ دلها ماند از جوش
مکن از کار ما خامان فراموش

الهی خفته بسیارند در خاک
ز بیم روز محشر سینها چاک

همه کرده لباس خاک در بر
ز بیداد قیامت خاک بر سر

الهی چند صبح و شام بینیم
همین آغاز بی انجام بینیم

جهان شد صرف ایام بدایت
کرم فرما بدایت را نهایت

الهی صبح را بی نور انگار
بسرگردانی خورشید رحم آر

چراغ صبح را افسردگی ده
گل خورشید را پژمردگی ده

دلا ای هرزه از هیچ کمتر
چه میگوئی ببین ای خاک بر سر

تو ای هیچ از کدامین دودمانی
کزین بیهوده گوئی تر زبانی

نفس در کش که جای گفتگو نیست
کسی را در جهان این آبرو نیست

که از کار خدای باز پرسد   گهی ز انجام و که ز آغاز پرسد

ترا جون از خرد جامی بداوند   ز بزم عاقلان کامی بداوند

قضا با جون تو طفلی کی ستیزد   ز حرف جون تو معدومی جه خیزد

الهی بنده بیهوده گویم   ازین گستاخ گویی زرد رویم

هنوز آگه نیم طرز سخن را   جه میداند دلم سر کهن را

مرا بیجاره دارد عقل معدوم   مبادا هیچکس همخانه بوم

الهی طرز گفتارم در آموز   کرامت کن شب عقل مرا روز

که میترسم ازین گستاخ گفتن   زبان من شود جون برگ سوسن

در توحید حضرت باری عز اسمه

الهی سینه ام مشتاق نورست   دلم میراث خواه کوه طورست

جراغ خاطرم نوری ندارد   جو من ایام رنجوری ندارد

ز نور خود دلم را روشنی ده   که هست از هر جه گویم روشنی به

منور کن ز نور خود دلم را   بسوز از برق عشق حاصلم را

تار تیغ زخمم را رفو کن   ز آتش دلق ما را شستشو کن

ز دست

ز دست خود پرستی سوخت جانم   ز قید زندگانی وارهانم

جدا گردان مرا زانگونه از من   که جان گردد ز جان فارغ س ازتن

مگر یکدم بکام خود نشینم   ز غیر آسوده روی دوست بینم

بلی هر کس که شد از درد آگاه   ندارد در بساط زندگی راه

زند بر سنگ همت جام هستی   شود فارغ ز هشیاری و مستی

برون آید ز خود جون مغز از پوست   نشیند تا ابد بیخویش با دوست

در نعت حضرت سید کاینات علیه افضل التحیات

بنجت پادشهی عالی جنابی   برون آمد ز مغرب آفتابی

محمد مظهر عالم پناهی   محمد مبدا فیض آلهی

زبان او کلید مخزن غیب   حدیث او در دریای لاریب

ز عهد او بود کونین را سور   ز نور او بود خورشید را نور

گشاده رویش از جین عار دارد   ز گیسویش ختن یکبار دارد

طواف کعبه واجب شد ز خاکش   مدینه لامکان ذات پاکش

قدش جون شمع بزم لایزالیست   جراغ دین او از بیزوالیست

معلم را الجلش بنبت مدخل لو دمکتب وبال عقل او ل

ازان طبعش زابجد بنیت محظوظ که باشد ابجد او لوح محفوظ

حدیثش از قلم بشود قوی پشت که بر حرفش نهد هر لوح انگشت

سر قدرش ثابت آسمان ماند شکم دزدیده تا بر پشت چسباند

ز پایش خاک هر نقشی که دزدید بهاران نقش گل کرد و صبا چید

بسویش ازلی مردان آگاه شکست طاق کسری جاده راه

شکوه او برغم سرکس فارس ز ساوه آب زد بر آتش فارس

جو کسری مولدش را عهد دریافت ز شاهان نام باقی بیشتر یافت

ز مولدش طعنها بر روز شب را ز دینش بر عجم منت عرب را

زند جو مغلس نا دیده کو هر مگس از شوق شهدش دست بر سر

جو بود او شمع بزم آفرینش ز هر سویش برابر بود بینش

جو او تا خم نگردد کدخدای شکم دزدیده طاق هر سرای

بگندم میل آدم بهر آن بود که جنسش ز تو گندم گون جوان بود

خلیل الله خوان عام افکند بامید قدوم جون تو فرزند

زجان

زجان بهر تو اسماعیل دل کند کند خود را پدر قربان فرزند

زیوسف شد جدا یعقوب و جان برد اگر دور از تو میکردید می مرد

ازان یوسف جدا شد از پدر زود که حسن خلقش از تو کمترک بود

نگیرد فطرتش در دست موسی ترنج آفتاب از دست موسی

دم عیسی ازان شد معجز آباد که مردم را ز عهد او خبر داد

یقین می آمدی از ناقه عارش اگر می بود صالح ناقه دارش

بر صبر تو صبر خام ایوب فتد صد کرم در اندام ایوب

درش را تا بمحشر ازلی پاس جو پیران مجاور خضر و الیاس

مریضند انبیا و او طبیب است مجانند انبیا او حبیب است

بصد خواهش دهندش انبیا باج رسانیده نبوت را بمعراج

کمان بشکست و یکدست از شستن به پیش ابروی او قاب قوسین

به تسخیر دو عالم جون نظر بست بفتح آسمان اول کمر بست

شنید از در رکوش هر دو اگاه ز نسرین فلک نصر من الله

مهر با می گزین نه سقف رفتی به بخشش اختری بر خاک خفتی

زسیم او مهی با این عزیزی / شده مشغول شغل زنگ ریزی
عطارد دید بر رویش خط مشک / شد انگشتش زخجلت چون قلم خشک
زروی زهره رفت از بیم او رنگ / نهان شد چون نوا در پرده چنگ
مسیحا در رهش بنشسته جاوید / که فرشش او کند زربفت خورشید
براق او رفته سوی مریخ / پرید از بیم رنگ از روی مریخ
ز بس جنبش نکو در پیش او دید / تو گفتی مشتری را چشم رسید
در هفتم فلک را بر گشاده / سه سری زحل نام ایستاده
سپهر هشتمش شوره زمینی / نهم چرخ از رکابش خوشه چینی
براق از قدر او در خوشخرامی / بپا بوسش فلک در تیزگامی
قدم زد نور او تا که بر افلاک / زفیض خدمتش محروم شد خاک
فلک چون ابر تر از پایه او / زمین در آرزوی سایه او
ز جبرئیل امین زان رو نهفته / که رفرف گردش از نعلش رفته
چو موسی لن ترانی ناشنیده / پس از تکلیف نور ذات دیده
قدش چون زد بچشم لامکان میل / از او شد دور همچون سایه جبریل

مکانی

مکانی دید آنجا از مکان دور / نشسته بر درش اندیشه رنجور
ندیده تا با بدم گاه پیشش / دران در نقش پای آفرینش
ز بس پاکی بذاتی گشت همدم / که نه جسم و نه جان او راست محرم
شنید از دوست گوش مرد آگاه / سخنهائی که مفلس را کند شاه
دماغی چیده از باغ ازل بو / ز علم لایزالی سینه مملو
شد و آمد چنان کز دل بلب آه / بدرگاهی که آنجا نیست درگاه
ز عرش آمد بمنزل آن گزیده / نگه رفته باز آمد بدیده
سخن ما را ز نعتش برد جائی / که آنجا نیست چون ما گدائی
بدست من گرش میبود دامان / گران می شد مرا دامان چو جان
دفا این طرز گفتن از که داری / زبان را در دنائت داد باری
چو بردی بر فلک ذات نبی را / سری بر آستان نه هم ولی را

در منقبت حضرت امیر کل امیر علیه السلام

چو پیغمبر ز فرزندان آدم / نشد موجود اگر چه تا بخاتم
کسی کاندر جهان مانند او بود / علی و یازده فرزند او بود

ز فتح آسمان تا فتح خیبر		همیشه بوده همره با پیمبر
قضا بنوشته نامش مرد آگاه		بدستش ثبت از رکها ید الله
چه باشد ذوالفقار اندر کف شاه		الف استاده بر بالای الله
ز تیغ اوست پیدا روز هیجا		چو جوهر سوره انا فتحنا
بدشمن تیغ او فرمان روا بود		که نقش ذوالفقارش لافتی بود
قد او نخل فتح و تیغ او شاخ		بود بارش سر خصمان گستاخ
ز بیم ذوالفقارش دست موسی		عصایش را شده سوراخ افعی
ز گوهر در همه دنیا مکرم		در ایمان بر همه عالم مقدم
که دیده در جهان زینگونه آفت		مقدم دین ما خیر در خلافت
نبی آمد مدینه علم و او در		دری با خانه در رفعت برابر
چو شد بر اولیا سالار و سرور		بود معراج او دوش پیمبر
بر آورده بپاکی در جهان نام		که شسته کعبه را از لوث اصنام
همیشه روشنی باشد شعارش		چراغ دین ز آب ذوالفقارش
دل او چون پیمبر مامن وحی		بود کلکش کلید محمل وحی

زضرب

ز ضرب ذوالفقارش روز خندق		نگون شد رایت کفار الحق
خبان زان در صف دشمن خلل شد		که ضرب تیغ او ضرب المثل شد
حدیث روز خندق صاحب هوش		نخواهد کرد تا محشر فراموش
گواه قدر او ناد علی بس		برادر خوانده ذاتش نبی بس
بحق واصل شده در اولیت		بآدم نسبتش از آدمیت
فصاحت را کلام اوست داماد		طلاقت را لسان اوست استاد
چو بود از روی دانش کاتب وحی		مقرر بود او در ارباب وحی
سر عنتر گواه قدرت اوست		در خیبر گواه قدرت اوست
چنین محکم از آن دین مبین است		که بازویش ستون قصر دین است
نجف از مقدمش ارض مقدس		حریم کعبه اول منزلش بس
دو انگشتش بنوعی شهره راست		که گفتی ذوالفقارش بود در دست
درخت طوبی دنیاست از داست		از دو هر خانه را شاخ ز سادات
بذات او کرم در چاپلوسی		بدستش کوثر اندر دست بوسی
محبانرا بکوثر داده فرمان		نکرده آب خود چون خضر پنهان

خبان دندان بنان جو فشرده | که با گوهر صدف را آب برده
ازو بوسته رها شاد و خرم | جو حوا خوشدل از دیدار آدم
قدیر خم بران نوروز بوده | خلیفه بر همه یک روز بوده
ز شاخ نخل قدرش چیده تا بر | زحل خالی شده برادی قنبر
بزم قنبرش از دور بینی | زحل شرمنده بالانشینی
بود شاه حبش همرنگ قنبر | ولیکن کی بود هم سنگ قنبر
رسولش داد رخشی نام دلدل | که بودی رخش رستم جزو داد کل
ز رنگش تیره و از راهش ابتر | سیه قیطاسش اسحاق بمیر
ستون بستون او را قوایم | زمین دین از ان او تاد قایم
سر بالا دوی دارد مذاقش | برادر خوانده پنداری براقش
ز نقش پای او در دشت هر سو | بود در راه کوی چشم آهو
نسیمت و شمال آباد و باکش | دلاورست و صبا یاد ستهایش
ازان دایم خدا سازست کارم | که از جان بنده اش و جیارم
خوشا روح پدر را شاد کردی | که مدح مرتضی بنیاد کردی

ترا نفعی نه از صوم و صلاتست | بجنت کاغذ مدحش براتست
بباغ مدح چون گل تازه میباش | چو مداحان بلند آوازه میباش
بهشد آواز مدح امکونه بردار | که شاه اندر نجف گردد خبردار
سعادت را توبی امروز بانی | مکن ترک مدیحش ناتوانی

سبب نظم کتاب

مرا میگشت در خاطر خیالی | که آرم طبع را بر سر دبالی
نهم بر آتش اندیشه عودی | که از بویش برد هر مغز سودی
چراغی بر فروزم زآتش دل | که گردد عالمی را شمع محفل
دری از بحر دل آرم ببازار | که گردد جوهر عقلش خریدار
نهم بنیاد بیت چند نامی | برای خلوت خاص نظامی
بسازم از ریاحین معانی | بمرغ روح خسرو آشیانی
می ریزم بساغر از کلامی | که گردد مست از و جامی بکامی
ازان آهم رود سر ابیات رعنا | نهد اشعار وحشی سر بصحرا
نقیضی کرد سد زین زرم پیغام | نهد آشفتگی دل را دمی نام

بنوعی ناله بردارم زسازی — که نوعی ماند و سوز و گدازی
شغالی گر به بیند نکته زاران — نمکدان را نهد بر طاق نسیان
زبس صافی الفاظش سالی — زلالی را ببست از وی زلالی
اگر عرفی نهد زان صفحه پیش — نماید ترک شور عرفی خویش
ظهوری گر ازان بیتی تو بیند — ز شیرینی قلم را پاک لیسد
انیسی را اگر از وی سود بودی — ایازش عاقبت محمود بودی
ازان هر بیت را از صبح تا شب — بخواند یکیتی چون طفل مکتب
با صفهان هم ازوی داستانی — فرستم گر بدست نکته دانی
بنوک کلک خود خار دلیس کوش — کند فرهاد و شیرین را فراموش
درین اندیشه بودم روزگاری — بخود هر روز میدادم قراری
ازان از خسرو و شیرین رمیدم — کز ایشان هیچ مقصودی ندیدم
نه خسرو خلعتی بر دوشم افکند — نه شیرینم بکامی کرد خرسند
نه فرهاد از برایم سنگ پایی — فرستادست از جای بجایی
شکر را نیز پندارم که مردست — شکر شیرینی با من نکردست

نه مجنون

نه مجنون داد تعلیم جنونم — نه لیلی شد بخلوت رهنمونم
نه از یوسف طمع کردم چو مردم — بوقت قحط یکدست آس گندم
نه انعام زلیخا را گرفتم — نه تاریخی بهفتم خانه گفتم
مرا با این حکایتها چکارست — مذاقم را ازین گفتار عارست
مرا چون با سخن پیوند هست — چرا باید بهر افسانه زد دست
مرا چون هست آب نکر در جوی — تیمم چون کنم از خاک هر کوی
مرا هر که تخلص منت میلی — چرا بر خوان کس باشم طفیلی
نباشد چون مرا طبع سیه کوش — کنم کی نیم خورده شیر انوش
نه از نوعی کمم در سحر سازی — چرا خود را دهم بیهوده بازی
که با سوز و گداز خویشتن ساخت — کباب خود بهر آتش نینداخت
نه از فیضی زبونم در ره فکر — که بست افسانه چون معنی بکر
بنقل هندی خود گشت خرسند — زهر افسانه بگسست پیوند
انیسی هم نوای زد باهنگ — بمحمود و ایاز خویش زد چنگ
نشد چو دیگران مست ترنم — که نان خود خورد بر خوان مردم

مرا توفیق اگر یاری نماید / درین اندیشه غمخواری نماید
سرایم داستانی چند دلخواه / که باشد بر قد هر فکر کوتاه
نویسم چند نقل از دور و نزدیک / که روشن گردد از وی روز تاریک
همه هندی نژادان قصب پوش / نموده صید دلها از ره گوش
غریب و تنها چون حرف همت / عزیز دیدها چون روی دولت
چو فکر اهل معنی دلبر هوش / چو حرف عاشقی خنیاگر گوش
چو حرف ناصحش نی راه بر گوش / گرفته پیش هر حرفش گهر گوش
نه نثرش گشته مهمان بیاضی / نه نظمش بر دبستان بیاضی
نه ابیاتش نشسته روی در رو / بروی مسند صفحه دو زانو
نه سطرش سوزنی افکنده دیده / بزیر از کاغذ مسطر کشیده
نه نطق کلکها شیرین ز حرفش / نه دیوان کسی گردیده ظرفش
نخواند مصرعی گر شاعر از وی / دود چون جام اول در رگ وی
بود هر بیت او بزم شرابی / بود هر صفحه اش رنگین کتابی
رحل مثنویها پا کشیده / علم همچون شهان بالا کشیده

بهر کشور

بهر کشور که رو آرد تاراج / بدیوان آورندش شاعران باج
بجان تجار شعر از بیم تفتیش / دهند اول عشور از خمسه تنبیش
بکار نقل او همت گرده / که میخواهد ز همت او زنگ برده
رهند آردلی آزادی خویش / غلام نام دل فیضی درامس
مرا زین گفتگو کی دل شود شاد / که من شاگردم و این قوم استاد
وفا گر عاری دگر بکمه دانست / بزرگان را غلام کفش بایست
هنوز اگه نه از رد و قبولم / فضولم کرده طبع بو الفضولم
چو از گستاخی خود گشتم آگاه / نشستم بر در استغفر الله
غرض امیت ازین بیهوده گفتن / که گویم باعث این نظم را من
چو از پیشینیان هر یک دکانی / گشودند از متاع داستانی
مرا چون مایه چندان نیست در دست / که بگشایم دکان از خود درد بست
شدم با داستانی چند خرسند / غریب و تازه چون فکر خردمند
شدم زین مثنوی چون رام سودا / نهادم نام او را دام سودا
زدم با طبع خود با فال تاریخ / شدش نه دام سودا سال تاریخ

الهی تا چو رند لاابالی — سرستان زسودا نیست خالی
دل هر کس که هست از شعر محظوظ — شود این مثنوی را لوح محفوظ

در تعریف کشمیر جنت نظیر

بیا یکساعت ای فکر رمیده — جو آب روی من باش آرمیده
بکام من می آگاهی کن — بمن همچون عصا همراهی کن
من سرگشته را فریاد رس باش — خوش آواز بیابان چون جرس باش
بیا امشب بعشق شاه مردان — دماغ کرده ام نذر تو بستان
نیم کربی تو از پا اوفتاده — ولی چون اشک میکردم پیاده
دلم را وا رهان از قید انده — که در چشم رهم افتاده چون کوه
مرا بی تو نباشد پای رفتن — ترا باید سخن در راه گفتن
بیا ای عقل دور افتاده از من — جو سوسن دامن خود بر میان زن
زحال من زمانی باش آگاه — که دارم با تو هم کاری درین راه
جو کبکم ازروی کوه گردیست — گذاری کرد اتنها نه مردیست
بلاهورم رسان از اکبرآباد — کزان گلشن بکشمیرم بری باد

ازان دارم بره پیری عزم کشمیر — که انجا کس نمیبیند یاسمن پیر
دران ره گرچه سختی هست بسیار — چه غم چون مرکب عزم است رهوار
چه غم گر ره بلند افتاد یا پست — که از شوقم عصائی هست در دست
مشو دلگیر زان راه خطرناک — که عیسی رفت در یکدم بر افلاک
چه غم گر هست راهش پیچ در پیچ — بود آسان گذشتن از سر هیچ
زکوه فارس انجا یاد آور — دران تنگی بگوه الله اکبر
بوصف کوه او سر کن حکایت — که کبک از کوه کم دارد شکایت
مگو کوه آسمانی باشکوهی — برش البرز کاهی پیش کوهی
ازان نه قلهٔ افلاک سنگی — بود از جشیانش جدی رنگی
زهر کوهی که ده رفعتش تاج — بر از افتابش چون شهان باج
ره گردیدن گردون از و بند — لوند سایهٔ او بر کوه الوند
بتابد گر بران مهر جهانتاب — شود کوه بدخشان کرده اش آب
رسنگینی که در چشمش نهانست — زمین را سایه اش کوه گرانست
جو بیماری که واماند نه تدبیر — شده البرز در پیشش زمین گیر

شکوهش حلقه زد تا بر در صبح | سفید از فکر شد موی سر صبح
به او گردون ازان رو همزبانست | که تیغش در غلاف کهکشانست
خزان رانیست از گلهای او رنگ | بکف قوس قزح دارد پی جنگ
فلک از رفعت او دل پر اندوه | زمین از همت او پشت بر کوه
نهاده رو به پا خاک بسیطش | رسیده تا بزانو محیطش
نکرده در گرانی هیچ امساک | چو رستم تا بزانو رفته در خاک
باو شد از ازل رفعت حواله | برابر سیاهش داغ لاله
عجب کوهی که گر تنها نشسته | بقدر از نه فلک بالا نشسته
توانگر برکشی از مایهٔ او | چو شاهان عالمی در سایهٔ او
ز همکاران شکوهش همزبان بس | گل زنگاری او آسمان بس
ازان رد قاف ازوی برگذشتست | که تیغ برق او را در میانست
بر از بیم جان مانند نخجیر | ز بالا سیل او آید سوی زیر
عقاب افکند در پرواز او بال | جریده شد بطوف برنچال
بکوه قاف محکم کرده پیوند | شده یلدغدی او کوه الوند

رهش تا بر کمر دیدیم زدم دست | که چون بگرشته کوهی بر میان بست
بگونه بر فرازش ره یقین است نباشد | رگ ابری که میگویند این است
ز فکر پستش دیده اندیشه تارست | ره باریک او خط غبارست
دلیل راه چون پیران عصا ساز | که بی لنگر نباشد ریسمان باز
شده در پیچ و تاب او نظر گم | قره بودی رهش در چشم انجم
رهی چون تار صد جا گسسته پاره | بود در وی گره‌ها از ستاره
رهی باریکتر از تار طنبور | شده در پرده‌های سبزه مستور
رهی از سبزه هر جانب نمودار | که هست این صفحه را جدول ز زنگار
نه راهست اینکه بینی جابجایش | بود دود چراغ لالهایش
ز بس دوری در آن ره داشت او را | نفسها زد صبا تا شد به بالا
نباشد راه پرپیچش زمین گیر | فکنده شاخ خود در کوه نخچیر
سحاب از دوری ره تا به بالا | عرق میکرد چون بیمار صد جا
رهش را گر نیابی هست عاری | میان سبزه زار افتاده تاری
نه راهست این شده پاکیزه سبزه | بود شاخ گوزنی زیر سبزه

شود بیخود نسیم صبح آنجا که می باید چه بر بید رفت بالا
چو بگذشتی ازین راه پر آشوب نظر بر عرصهٔ کشمیر کن خوب
گذر کن جانب کشمیر بیباک که مرد پاک را به دامن پاک
قدم نه چون صبا بر کوه پاکش که صد الوند بینی سینه چاکش
ز بس پاکی که داده روزگارش نهاده سر بزانو شاهمارش
تعالی الله ازین باغ فرح بخش که جنت فیض میخواهد ازو بخش
نکو باغ فرح بخش بهشتی ز صحنش چار رکن دهر خشتی
ز آتش برده رنگ لاله اش آب زمرد سبزه اش را گشته مراب
گلش زیبد که از شبنم کند خشم که از وی تر بود چینی برده چشم
ز دلسوزی در آن گلشن بشکار بنوعی باغبان باشد خبردار
که گر خاری بود در پای گلش برون آرد بمنقار تذروش
ز رشک خود نمائیها شدی جنگ میان لاله و گل بر سر رنگ
زوی چون عاشق نادیده آرام به نرگس صبح جنگ چشم بادام
میان گلبن و گل دوستیهاست که چوب کج با آتش میشود راست

چو درویشان نظامی سازد از دور بگلهای کبود او نشابور
بگلشن نسبت زلف است و کاکل میان طرهٔ شمشاد و سنبل
هوایش را لطافت خواجه تاشست چو برگ گل نسیمش خوش قماشست
نهالش با رطوبت گشته دمساز بروش دیدهٔ نرگس نظرباز
باین حرفت داغ لاله را جنگ که بالای سیاهی کی بود رنگ
چو گلهایش بود سیاره مانند نظر دارد بهر برگش رصدبند
منجم تا بیابد از چمن کام نهاده هر گلی را کوکبی نام
هوای دلگشایش هست دایم چو خوی مردم دانا ملایم
بهشتی باغ رضوان زو سرافراز چو فرزندی خلف در جنبش ناز
سهی سروش کمر را تاب میداد سحاب از سبزه چشمی آب میداد
گلش تا ساغر گلگون کشیده شقایق کاسه کاسه خون کشیده
بکین عیشش که سوسن هست ساده رود گرد رعنان گل پیاده
سحاب از بهر آن آید بگلشن که سازد ز آتش گل خنک دامن

سحر که بلبلی میکرد تفسیر
زسنبل آیتی در شان کشمیر

که ای جنت به پیشش همت سهل
بیا کشمیر را دریاب نااهل

که از بس سبزه صحنش خضر شد
بود هر کوه او قصر زمرّد

نهالش را رطوبت در کنار است
گلش را خون بلبل آب یار است

چمن بیخود ز خواب سبزه اوست
زمرد دُرد آب سبزه اوست

ز در رفته است از شبنم لعمان
درخت سرخ بیدا و جوهر جان

چمن را بوی گل رشک ختن داشت
تو گویی غنچه اش نافه در دهن داشت

ز جنت خوشه چین سنبل اوست
ارم هم عاشق روی گل اوست

درین گلشن که رضوان محو خوبیست
اسیر طرهٔ شمشاد طوبیست

بنفشه در فضایش یاسمن ساخت
زمین از کاهلی انجا وطن ساخت

چمن را لاله کی اید بیادش
که باشد همچو گل صد خانه زادش

میان عاشق و معشوق بازار
بنوعی گرم شد در صحن گلزار

که گر بیرون رود از باغ بلبل
پر او را بر آتش می نهد گل

ز خوبیهای باغ و دامن کوه
تماشائی شده جمعی ز انبوه

بهم باغ

بهم باغ و سحاب و کوه و دریا
نشسته چار یار پاک یکجا

بود در دامن کوهی بهشتی
خورنق پیش قصر او کنشتی

ز بس رفعت درو گردیده انبوه
نهاده خانهایش پشت بر کوه

مربع خانهای او به تمکین
نشسته بر فراز قصر شیرین

عمارتش قرین از پیش و از پس
بهم جفت کعبه و بیت المقدس

درین منزل که چون اندیشه جائی
بود هر طاق محراب دعائی

چو گردون خانهای او موافق
گچ دیوار او از صبح صادق

نشاطش از مقیمان قدیمت
یکی از پای کوبانش نعمت

به پیشش قصر قیصر در خرابی
بود جفتی خانه بوبکر بابی

ز بهر خویش چمن را کهکشانی
ز بهر حوضش زمین را آسمانی

چو بلبل گشته از بس نغمه پرداز
گرفته آب را از ناله آواز

بجویش آب صبح از بس روان است
خیابانش زمین را کهکشان است

بهر جو چشمه سار داده نهری
بهر حوضش ز جوی رفته نهری

نرفتی جانب دریا در آزار
ز حوضش ابر اگر گشتی خبردار

سحاب از شرم حوض او شده آب   ز بس بجهده بر خود همچو گرداب
ز جوی او نشسته دجله وا پس   بود آبش بنوباد ارس بس
به پشتش نیل هم کور و کبود است   یکی از مردمانش زنده رود است
توان معلوم کردن با تامل   قیاس حوض را از اشک بلبل
نه از حوضش بود فواره پیدا   برون آورده ماهی سر ز دریا
به پیشش حوض گوئی بهر تعظیم   قد خود راست کرده جدول سیم
وفا جز من نگوید هیچ موزون   که فواره بود گرداب وارون
چه سان گویم ز آب و آبشارش   که عاجز گشته عقل از کار و بارش
بسینه چون رسن باز ز جا خیز   ز بالا آب او آید سوی زیر
شود سوراخها در جسم زارش   سحاب از رشک آب آبشارش
کول در آب تالاش کرده مسکن   چو در فانوس ابر کس شمع روشن
ز آب تال سر آورده بیرون   کول همچون بط آغشته در خون
گل زرد کول همیشه رایگانی   پرند آب کردی زعفرانی
بود دایم بروی آب عاشق   چو بیماری که دارد علت دق

بزردی

بزردی عاشقی بنشسته چو من   زانکه خود بدریا تا بگردن
تو گویی آمده مجنون ز صحرا   برای شستن رو سوی دریا
سخن چون گویم از باغ الهی   دهد بر خوبیش رضوان گواهی
گلش در پرده یکشب تاب نارد   پری رو تاب مستوری ندارد
بود تا دلنشین عاشق زار   خیابانش بود چون کوچهٔ یار
چو تیغ از راستی تا قد علم کرد   نهالش بید را از دل قلم کرد
گره زد غنچه گر بند نقابش   بیک ناخن گشاید آفتابش
میان لاله و گل سرو دلکش   خلیل استاده پنداری در آتش
درین باغ از دو رنگی نیست نیکی   که باشد سرو رنگی لاله رنگی
دهد دل را نشاط جاودانی   هوای او چو ایام جوانی
نسیمش طبع را باشد موافق   بلی عذرا بود معشوق وامق
شده از سرگرانیهای بیجا   بنفشه سرو را در رشته تا پا
خداوندا نگهدارش ز آفت   که گل راضیت از خود در لطافت
زمین را سبزه از بس کرد عمارت   بروی آب گل سازد عمارت

برامی طرح بیت دلنشینی – نمی یابد درو شاعر زمینی
زمین از بس که نایابست آنجا – زهم دزدند مردم شب زمین را
رعونت سرو را باغبانست – بپا افتاده اش آب روانست
بمردم باغبان میکرد ابرام – که باشد چوب نرمی کار بادام
درین گلشن نشد کوبی حواله – غبار تیرهٔ جز داغ لاله
زیکسو سرو با شمشاد در گشت – زیکسو بنده با آزاد در گشت
هزاران ماهی نادیده قلاب – زعکس برگ بیدش در ته آب
خوشا کشمیر و باغ و بوستانش – که چوبک زن بود سرو روانش
بپایش خضر گوئی آب بگشود – که سروش عاشق طول امل بود
عجب نبود چنار او تناور – زآب لار خورده شیر مادر
کند مریخ وقت کیر و دارش – غلاف تیغ از چوب چنارش
عطارد را شکوه او درم داشت – بدست لوح و در دستی قلم داشت
رطوبت بس که در روی پا فشرده – چنار او دست ابر با د برده
دو بیتی وصف شهر او ضرور است – که از هر آفتی چون چرخ دور است

زچوبش خانها باشد مهیا – که تا آتش بفرق خود دهد جا
روان از آب هر سو جدول آسم – میان خانها مانند تقویم
چو مرغانند خلقش در ترانه – قفس مانند از آن سازند خانه
بهت جاری شده از آب اجول – میان شهر در صفحه جدول
از آن پلهای چوب انجا بود تاب – که باشد چوب را جا بر سر آب
درون قلعه از بس گل بهار است – نوای عندلیبش در حصار است
ندانم کوه ماران سبز چون شد – که بی نسبت بود مار و زمرد
مکن در وصف عیشا باد تقصیر – اگرچه هست جای عیش کشمیر
زگلها ریختند اهل بهارت – بروی سبزه اش رنگ عمارت
درش چون گل ز هر جانب گشوده – ارم از غرفهایش رو نموده
کجا در وی رسد باد خزانست – که نرگس بر در او دیده بانست
ندارد در حریمش راه چون آب – شده ناچار همچون دزد نقاب
خزان را در حریم او چه کار است – درش را ارغوان یکسر بدار است
گلش با ابرازان دو سر گرانست – که آبش آبروی باغبانست

بود ناچار ازان گلزار محروم | که باشد عندلیب مست می‌شوم
زبیقدری بخاک ره فتاده | بهشت انجا چو گلهای پیاده
کشیده از بنفشه سرمه بلبل | که او خاکستر است از آتش گل
ازان زنبق همیشه ارجمند است | که از بس بود باغ او بلند است
سیه دارد ازان سوسن زبان را | که شد آماده نفرین خزان را
درخت نارون هرجا که رسته | نماید همچو ابر کله بسته
صنوبر عاشق ساق چنار است | ازان صدپاره آتش دل در کنار است
گل رعنا نباشد در گلستان | که از بیطاقتی مانند مستان
بگلشن عاشق از عقل ساده | نهاده روی خود بر جام باده
بپای نسترن شو آرمیده | که از گل سایه بان بر سر کشیده
چمن دارد سر عشرت سرائی | کدو شد چنگی و شاخ نائی
بنوعی سبزه با آب اشتلم کرد | که راه خویش را در باغ گم کرد
درین گلشن که همراه بهشت است | وفا را گر نباشد راه زشت است
الهی تا بود کشمیر آباد | ز گلزار خراسانم مده یاد

بهرکس

بهرکس هرچه خواهی سخن ده | مرا کشمیر و بلبل را چمن ده
مرا محفوظ دار از هر گزندی | که وا افتم درو چون سبزه چندی

حکایت آن چهار یار که از لاهور بعزم سفر بیرون رفتن

مرا نقلست در خاطر ز یاری | که می‌شوید ز هر خاطر غباری
چو بزم می حدیث بی‌قرینی | چو حرف وصل نقل دلنشینی
غریب گوشش چون گفتار تازه | بود رنگین تر از اشعار تازه
نه در هر گوش چون افسانه رفته | نه هر لب لذتی از وی گرفته
نگشته منتشر هر صفحه راهش | نبوده آشنائی با نگاهش
چو حرف مضمر از دفتر رمیده | چو دری صدف غربت کشیده
چراغ گوش را ترش فتیله | بود الفاظ رنگینش قبیله
که وقتی چار یار از شهر لاهور | بهم همچون غمام گشته محشور
ره اخلاص را هر یک عماری | رسول دوستی را چار یاری
بهم خوش بسته چون دربان کعبه | بهم پیوسته چون ارکان کعبه
گرفته گوشه هر یک ز اغیار | بهم پیوندشان چنین چار در چار

یکی فرهاد مشرب کوه سائی بباز کوه را نازل بلائی
بهر کویش جز فرهاد بیکار بهر سنگیش جون آتش وکار
ز بازویش دل هر سنگ افکار جو ناخن تیشه اش پیوسته در کار
شرار تیشه فرهاد آئین شدی شبها چراغی بزم شیرین
هوا را تیشه ان اهنین جنگ هزاران ذره داد از ریزه سنگ
فکندی کوهها مردی غضبناک ز هر کوهی برای لشکر خاک
برای نقش شیرین داشت پیوست همیشه تیشه جون آینه در دست
جهان در تبکری بی چشمه بودی که حسن خلق در صورت نمودی
شدی از دست آن فرهاد کردار نکه در دیده صورت نمودار
جو بازو از پی صنعت گشادی ز آب تیشه بت را آب دادی
به پیش بازوی او بت بتعظیم باو آورده ایمان آذر از بیم
بران صورت که بودش دست پرور قسم خوردی بجانش نقش آذر
گلی در سنگ اگر کردی نمودار شدی از بوی ان گل هوش افکار
نمودی در هنرمندی ناموس شرار و سنگ را جون شمع و فانوس

بهر کوهی که یکره یافتی دست زنیم او کمر هرگز نمی بست
رگ سنگین که با او داشتی کار طپیدی از وی جون نبض بیمار
به تیشه آنچه کردی مرد استاد نمیکردی قلم در دست بهزاد
دویم خیاط مردی بود استاد که میدادی هنر ادریس را یاد
بعهدش کس برسوائی نیاموخت که دایم پرده ناموس میدوخت
کند آجیده اش تا با دل خویش برند آب را کردی اتوکش
لباس خاک را از روی آداب بگز پیوسته می پیمود مهتاب
حریر سبزه او بر خاک گسترد قبای آب را او سوزنی کرد
برای لاله گلگون جامه او دوخت بقد سرو موزون جامه او دوخت
ز بیک گز زرکش خورشید در دم قبای دوخت بر بالای عالم
ز خارا جامه بر خاره او دوخت پیمبر کرد مه را پاره او دوخت
کتان ماه را گر کرد و اندوخت برای خاک از دیبا اهنی ساخت
بساط دوخت در گلزار نوروز بگل پیراهن بخشید نادوز
به گرمی در زمان از نور تیغش قبای دوخت بر بالای آتش

اگر او از هنرمندی بریدی　　کجا پیراهن یوسف دریدی
بسوزن همچو مژگان هر که بیمار　　شکاف سینه را می‌دوخت بی تار
به تار و سوزن عیسی و مریم　　دل صد پاره را میدوخت برهم
بهر طفلی که می‌برید جامه　　لبان طفل می‌بالید جامه
کسی جنس هنر چون او نمیدوخت　　مگر این پیشه را در تنه آموخت
قبا او دوخت از گلشن برقد اوز　　کلاه شمع را او کرد زردوز
بجای پنبه گر کردی تساهل　　هوا را دوختی در جامه گل
بعهد او نبود از خرق نامی　　که میدادش بسوزن التیامی
گریزان زر که در بوم و در برز　　که چشم حرص را میدوخت چون درز
سیوم زرگر جوانی بود نادر　　چو فکر دور بر هر چیز قادر
گرفتی خاک اگر در کف هنرمند　　طلا می‌شد بدستش ذره‌ای چند
زر از دستش بهیچ زرد و بیمار　　چو سکه بازرش دایم سروکار
بدست او اگر آهن فتادی　　عیار زر در او افشار دادی
مه نو سیم آتش خورده اوست　　طلای مهر بیغش کرده اوست

بدست او بجای لاله اخگر　　سروکارش با آتش چون سمندر
صدف مانند دستش پر دُر بود　　چو کانش لعل دایم تا کمر بود
همیشه سجده می‌آورد از دور　　به پیش دست و بازویش پر نور
چو آتش در جهان فرمان روا بود　　بهر چیزی نگاهش کیمیا بود
زرش بودی همیشه چون محک قوت　　گرفتی آبرو از آب یاقوت
کلید صنعت او را بود در دست　　هنر او را چو انگشتر در انگشت
چهارم عابدی شب زنده داری　　طریق معرفت را شهسواری
ز بی آبی نمودی مرد درویش　　تیمم در غبار خاطر خویش
اثر با ناله‌اش می‌بود دمساز　　دعایش را اجابت دادی آواز
ز اشکش گاهگاهی چشم لبریز　　چو صبح صالحان بودی سحرخیز
بزیر حلقش از مه تا بماهی　　دو زانو بود او را تخت شاهی
مزاجش با هوس بسته در خشم　　همیشه با وضو چون مردم چشم
بجز سبحه نبودی دیگرش کس　　خط پیشانی از موج حصیرش بس
کف خواهش همیشه بر هوا داشت　　به قبله روی چون قبله نما داشت

بسی شب بوده تنها همبر صبح / چو فیض استاده عمری بر در صبح
سرش از نشأ عرفان توانگر / نبودی جز سجودش هیچ در سر
قدش خم چون کمان از بار طاعت / چو تیغش با دم آبی قناعت
مزاجش بود با طاعت موافق / عبادت خانه داد صبح صادق
سویدای دل او درد دین بود / چراغش روشن از نور یقین بود
بنان کس نظر هرگز نینداخت / بآب گرم چشم خویش می‌ساخت
پناه غیر پیراهن نبودش / بجز دل گوشتی در تن نبودش
هما از وی جدا هرگز نبودی / که مشت استخوانی می‌نمودی
ز چشم خلق همچون فیض کم بود / مقامش گوشهٔ صبح دویم بود
گرفتی از قناعت چون نهان باج / توکل را بنانی داشت محتاج
دلش چون غنچه پر فیض ازل بود / چو شبنم دشمن طول امل بود
بهم آن چاریار از جور دوران / شدند از مسکن خود وادی گردان
بعزم سیر عالم بر نشستند / به قانون غریبی تار بستند
چو سبزه پای بر صحرا نهادند / بدل عزم سفر را جای دادند

چو سبزه پای بر صحرا نهادند / بدل عزم سفر را جای دادند

دران

دران وادی ره ویرانه سپردند / ولی آن شب بمنزل پی نبردند
کهن ویرانه دیدند از دور / که بودی سهم کین چون خانه گور
نه در دیوار او رنگ درستی / نه سقفش را بخود امید هستی
سیه چون خانه کلک قلم زن / کشیده ظلمت آنجا پا بدامن
بهر دیوار او صد رخنه محسوس / در و سوراخها چون دم طاوس
نیاوردی ز بیم آنجا هوا تاب / نمی‌آمد بچشم روزنش خواب
گرفته بوم آنجا بس که ماوا / نبودی در حریمش سایه را جا
اگرچه خوابگاه دیو و دد بود / ز هم پاشیده سقفش چون سبد بود
دران ناایمنی افتاده بر جا / در او چون دهان هرزه گو وا
نمی‌افتاد شب از بیم سیلاب / ز صد سوراخ در وی نور مهتاب
بهر بادی ز جنبش داده بهری / بهر سیلی بنایش داده بهری
ز تاریکی دران جای خطرناک / نه بردی ره بمغز مرد ادراک
ز بس ظلمت باو در استلم بود / نگه را راه چشم البته کم بود
ز باد تند آن تاریک مسکن / نمی‌شد شب چراغ برق روشن

ز باد تند آن تاریک مسکن / نمی‌شد شب چراغ برق روشن

بان ویرانه رو کردند ناچار   ز بیم جان بجان هر یک گرفتار

بصد اندیشه در وی جا گرفتند   ز ریدان بلا ما وا گرفتند

ز وحشت ساعتی خاموش بودند   صدای چار سو را گوش بودند

همه گفتند بعد از فکر بسیار   که ما را بر سر افتاد عاقبت کار

همان بهتر که هر یک پاسی از شب   بروز آریم با افغان و یارب

مبادا رو دهد امشب ملالی   دهد ایام ما را گوشمالی

ز یاران کرد آن فرهاد مشرب   قبول پاس داری اول شب

رفیقان از الم آسان غنودند   که گویی در جهان هرگز نبودند

دران ویرانه سنگی بود مرمر   بطول و عرض با آدم برابر

چو از را چون نظر بر سنگ افتاد   روان از تیشه خود آمدش یاد

برون آورد آن فرهاد فی الحال   به تیزی تیشه چون ذهن اطفال

بصد تندی بسویش کرد آهنگ   ز تیشه او فکند آتش در آن سنگ

نگارین صورتی پرداخت در دم   که چون او یاد ندهد صلب آدم

سراپایش بخوبی بسته آیین   بتی چینی به پیشش صورت چین

نگارین

نگاری همچو شیرین صد کنیزش   بخوبی یوسف مصری عزیزش

چو او گر ساختی فرهاد مسکین   یقین میکرد در رگ عشق شیرین

چو فارغ گشت مرد تیشه فرسای   سر خیاط را برداشت از جای

که آمد نوبت پاس تو برخیز   بر بیداری تو هم یکدم در آمیز

سر درزی چو از بالین جدا شد   نگاه او بصورت آشنا شد

به پیشش رفت ترسان مرد استاد   بروی او نظر چندانکه بگشاد

ز خوبی دید او را هیچ کم نیست   همین جان در تن سنگین صنم نیست

ثناها گفت بر بازوی استاد   ز غیرت آتشی در جانش افتاد

برون آورد جنسی چند نایاب   گز و مقراض را هم کرد بیتاب

لباسی دوخت بر قد تن جان   که همچون پوست گویی از تنش رست

قد او را ز دیبا کرد تعمیر   چو رنگین جامه بر اندام تصویر

بقد او لباسی دوخت دلخواه   چو نور ز مهر زیبا بر قد ماه

لباس و حسن چون یکجا بهم شد   یکی ده حسن آن تن بحال صنم شد

چو او هم کرد کار خویش را ساز   روان زرگر چو او را داد آواز

بگفتا نوبت تست ای هنرمند — تو هم بیدار بنشین ساعتی چند

چو زرگر چشم خود از خواب مالید — بکنج خانه زیبا صورتی دید

بسوی او روان شد شاد و ناشاد — کمالش انکه هست ان بت پریزاد

نکو چون دید کار ان دو کس را — بتحسین رام کرد اول نفس را

بدل گفتا که من هم مرد کارم — چرا چون دیگران لعبی نیارم

برون آورد اجناس نکوکار — طلا و لعل و مروارید بسیار

نخست از حلقه گوشش را زیان داد — مه نو را ابان مه رایگان داد

ببازو بست بازو بندش از لعل — که از رشکش در آتش داشت کان لعل

بدستش یاره افکند از زر — ثریا را درو چیده چو گوهر

بپایش از طلا هم حلقه بخشید — بساق عرش زد خلخال خورشید

ازان پس کرد عابد را خبردار — که صبح آمد تو هم برخیز ای یار

چو عابد روی ان بیجان صنم دید — ز لاحولش زبان در دم بپیچید

برهمن وار نزدیک صنم رفت — نگاری دید بیجان کرده هر هفت

چو شد نزدیک و بر رویش نظر دوخت — ز صنعتهای یارانش جگر سوخت

زهر صنعت

زهر صنعت چو فکرش بود عاری — نظر بگشود بر الطاف باری

وضوی کرد با جان پر از تاب — ز اشک خویشتن بی رحمت آب

نمازی از پی حاجت چنان کرد — که جان قدسیان را سوخت از درد

چنان رو بر زمین مالید مسکین — که شد روی زمین از درد پرچین

ازان پس سر بسوی آسمان کرد — بدرگاه خدا آهی روان کرد

که ای واقف ز صنعتهای عالم — هنرها از تو در اجزای آدم

تو دادی سنگ را این حسن دلکش — تو افکندی ازو در هر دل آتش

حریر از تست بر اندام او راست — بهر عضوی ازو حسن تو پیداست

زر و گوهر تو آوردی بعالم — تو دادی سنگ را ترتیب آدم

ز شرم همرهانم دل کبابست — ترا با ذره لطف بی حسابست

مرا از پرده خجلت برون آر — بکارم عقدهٔ افتاده بردار

به نزد همرهانم محترم کن — به این سنگین صنم جانی کرم کن

چنان از درد رو بنهاد بر خاک — که از غم علویان را سینه شد چاک

شدش فریادرس لطف الهی — که دادیم از کرم چیزی که خواهی

جو بر داشت ان پاکیزه سیرت / نظر بگشود از روی بصیرت
بان بیجان صنم تا چشم بگشاد / صنم در دست و پای عابد افتاد
جو عابد دید آن حالت ز جا حرکت / فغانها همچو مستان کرد و بنشست
رفیقان جملگی بیدار گشتند / ز جام بیخودی هشیار گشتند
برهمن وار میگشتند یکیک / به گرد ان صنم بسیار و اندک
همه حیران ان مه پاره گشتند / ز اقلیم خرد آواره گشتند
بدل هریک جدا زان چاره میگفت / که هستی نازنین سکر مرا خفت
کسی داند که درد اش تمامت منست / که این زیبا صنم حق کدامست
وفا بر من خود این را رب مبهم / تو گر دانی بگو والله اعلم

در قحط سال گجرات

بیا ای محرم سرتا پا هوش / حدیثی از من آواره کن گوش
مرا از دشمنی چرخ ز ناگاه / بگجرات از عراق افکند ناگاه
دیاری دیدم از آتش هوایش / عجیب آثار چون دوزخ فضایش
زمینش غم فزا چون خاطر من / هوایش بدتر از دیدار دشمن

جو وزد پهلوان خوشحال و خندان / بپای خویش رفتی تا بزندان
نه بیند هیچکس در احمد آباد / زجنس خوردنی چیزی بجز باد
درو کس را نباشد پای رفتار / که هر جانب کشیده گرد دیوار
رود هرجا نهد پا مرد چالاک / جو رستم تا بزانو در دل خاک
نشسته در بدر گرد کدائیش / برد ریک روان از جا بجائیش
ز تلخی آب چاهش زهر مارست / که از دریای عمان مایه دارست
درین وحشت سرای محنت انگیز / بود یکسان غم زیاد و پرویز
نه فکر خواجه نه درویش دارند / شکم را مردمان در پیش دارند
بنوع قرص نان با احترام است / که پنداری مگر مهر امامست
زبی نانی بهرجا التجا برد / گدا جون کرم بر در چوب میخورد
ازان جنبه دجله دل در اضطرابست / که هر خانه بغداد در خرابست
جو ناخن نان بدستی گر در آید / بیک هفته کناری زو رباید
ز بس شد عام هرجا بی نوائیش / برافتاد از جهان رسم گدائیش
چنان شد از طلب عاجز پیاده / که میگردد گدا هم پنبه در گو

بروی هر نان کریه پردار   خطیب شهر شد شاگرد خباز
کسی در خانه نه گندم نه جو داشت   نبانی هر که دیدم جان گرو داشت
بنوعی قحط دست ظلم بکشاد   که خسرو داد شیرین را بفرهاد
کند از شرم رو در دشت پنهان   چو لیلی خواهد از مجنون لب نان
ز جو کندن نشد فرهاد دلگیر   که نان خویش را از کرد از شیر
بمحنت آورد فرهاد محزون   برای خویش نان از سنگ بیرون
ز بس مردم شدند از جوع بیتاب   چو طفلان نان بکف گیرند در خواب
بود گرسنگان را دل پر از خون   که ماهی از سراب آرند بیرون
خورد گر یک شکم نان نیمه شب   تنور از بیم مالد خاک بر لب
نه بیند سفره نان از قحط سالی   گشاده دل نشیند دست خالی
شده از قحط تا آگاه کاسه   لب چربی ندارد شاه کاسه
ز بی قوتی شده مطبخ خموشش   در آتش نعل دیگ از شوق آتش
جدا گردید تا از دست طباخ   دل کفگیر شد سوراخ سوراخ
بجان سیخ هم آتش فتاده   بیکسو کرون کج ایستاده

بزی کافتد بدست دشمن و دوست   ز هر جانب بر او چسپند چون پوست
گرفته نان جو از عالم کرانه   نمک افکنده شوری در زمانه
ز بی قوتیست آتش زرد و خسته   چو دردمندان بخاکستر نشسته
بود شاکر اگرچه نان ندارد   که تا دون در دهن دندان ندارد
بی آتش تنوری رند مخمور   دهن چون دیگدان بگشوده از دور
ز شوق کله سرها خورد انگشت   برون آرند چشم هم بانگشت
دل اجزای مطبخ رفت از هوش   هنرها در چپاتی شد فراموش
از آن طباخ را بود دل خوش   که افتاد دست پیشش مرده آتش
لب گندم فروش از مرگ مردم   نمودی خشک چون لبهای گندم
حریفان قوت را از بس نه بینند   چو گرگان در کمین هم نشستند
زن پیر آرد از هر جا بافسون   بدزدی گر نه در شلوار بیرون
مریدی میکند خدمت به پیری   که دارد خمیری یا فطیری
برای خایه در کد خدایی   نه از خواجه سرا مرغ سرایی
برد حسرت بحال ابو الفیری   نخورد گر یک سپاهی زخم تیری

کند صیاد تا یک مرغ را رام / بجای دانه ریزد اشک در دام

بنوشد رند عاشق لعل جانان / اگر روزی نهد لب بر لب نان

بر شاهان فزون جمشید مایه / هما چون مرغ اگر میداد خایه

بهر کس کس حدیث غله سر کرد / جوال آورد اما گردنی برد

خیال گندمی بیند چو در خواب / بگردد در دهان آسیاب

گدا چون ماه نو هر سو که رفته / نگشته کاسه اش پر تا دو هفته

گرانباری جوی در خود ندیده / ز بی سنگی ترازو سر کشیده

ز بیم زخم دندان غنچه بسته / دو لختی در بروی خویش بسته

کفی گندم چو بیند در کف خویش / زند از ذوق صد چرخ آسیا بیش

برای گندمی با جسم پر زخم / بجنت بار دیگر رفت آدم

چو موری سالها از تنگی نان / بیکپای ملخ بنشاند سلیمان

بتاریکی خضر جان میفروشد / دم آبی بیک نان میفروشد

نمی جوید سکندر آب حیوان / بگرد دهر میگردد پی نان

قناعت را اگر عنقا برافراخت / هما با استخوان ماه نو ساخت

علم

زین

درین کشور بیک نان تا رسد دست / دو جا چون مور می باید کمر بست

چراغ مرده بوی خشک دارد / که بی روغن دماغ خشک دارد

زمینی را که روزی داشت گندم / کند امروز گورستان مردم

دهن هر دم گشاید از پی قوت / شده از قحط آدم خوار تابوت

ز پس از ضعف تن گم گشت از یاد / سگان را با گدایان صلح افتاد

ازین ملک مشوش میگریزم / شرارم لیک از آتش میگریزم

نه از بیچیزی خود در عذابم / که فکر مفلسان بردست خرابم

نه درد قحط دود از من برآورد / غم بیچارگان بیچاره ام کرد

دل عاقل نه بهر نان خراب است / ز خود محتاج تر دیدن عذاب است

درین کشور ندارم تاب بودن / کجا سیری و کی آداب بودن

بجنبش آمدم چون چرخ دوار / زمین را کاهلی دادم بخروار

خداوندا بآن درویش بینان / که نان میگفت تا رفت از تنش جان

بخوان سالار این فیروزه اورنگ / که وقت کرسی بستی ز شکم تنگ

بشاهی کاندرین دهلیز دلگیر / ز نان جو نخوردی یک شکم سیر

که در حق وفا کن التفاتی   ازین کشور کرم فرما نجاتی
زبی نانی نگهدارد خدایش   که باشد شمع آمین رهنمایش

مثنوی قضا و قدر

شنیدم روزی از شیرین کلامی   جهان معرفت را نیکنامی
زبان آور حریف تیزهوشی   زبانها داده تا بگرفته گوشی
چو جا بوسان زهر کشور خبردار   جهات سته را گشته جو پرگار
نه از گرمی رسیده بر دلش گرد   نه از سردی برآورده دم سرد
مرا تاراج هوش و عقل میکرد   غرایب گونه حرفی نقل میکرد
که همچو نیل با روز سیاه هم   سوی مصر از قضا افتاد راهم
بدریائی رسیدم شاد و ناشاد   چو جابغان به نیلم کار افتاد
برود نیل از ان مشهور عالم   گران مانده فلک در نیل ماتم
بان دریای پر افغان رسیدم   عجب دیوانه در جوش دیدم
شکوهش کرده قدر آسمان پست   فلک پیشش سبوی ابر در دست
بر فتن همچو بدمستان عفناک   زمین را سینه از بیداد او چاک

جهان

جهان از گرهای ابر درهم   که گفتی میرود بیرون ز عالم
ز بس افتاده بر پشتش سفینه   چو مرد دوران نهد بر خاک سینه
دوانیدند ملاحان پرفن   هلال نام کشتی جانب من
نهادم پا در ان جای خطرناک   زحشمم نور رفت از غم وادراک
در ان کشتی تنم از بیم تشویر   بروی تخته چسپید چون قیر
سیه پیری بکشتی معنوی بود   برادر خوانده نوح نبی بود
سخن از جزر جز و آب رانده   کتاب مجمع البحرین خوانده
فزوده سیر دریا اعتبارش   شمار ماهیان بحر کارش
نبودی اعتمادش بر سفینه   چو کشتی بود دایش پاک سینه
ز بس گردید روز و شب در ان شط   صدف را مش شده چون بچه بط
ز لفظ او برنگ آشنای   حکایت کوته کردم گدای
که تا هست درین جای خطرناک   جبا دیدی ز بازیهای افلاک
بگفت از بهر صیدی چند از ان شط   نهادم رو بدریا با دل ریش
برای صید ماهی گشته پا بست   درین کشتی نشستم دام در دست

سر دام طمع را بر کشادم / نظر را هر طرف پرواز دادم
بردی بحر میکردم نگاهی / بچشم آمد نه ماهی بلکه ماهی
بسوی او دوانیدم سفینه / چه دیدم کنجی دانش خزینه
جوانی نا شده بهاالش دو هفته / چو مستی بر فراز آب خفته
توانائی ز جسمش رفته و تاب / بمهد موج چون اطفال در خواب
نمودی هر دمش از دور پیکر / لباس آب بودش تنگ در بر
نهاده حال او رو در تباهی / گرفته دامنش را خار ماهی
زدی هر دم ز جور روزگارش / کف دریا طپانچه بر عذارش
قد او همچو موج افتاده از پا / شده چشمش حباب روی دریا
گرفته بر خلاف روزگارش / چو ما در آب دریا در کنارش
شده از گوهرش دریا توانگر / نهاده ابنش از تعظیم بر سر
بدریا جسم آن ماه جهانتاب / هلال افکنده گفتی عکس در آب
دران آب روان جا کرده چون موج / بپهلو قطع دریا کرده چون موج
نهاده لاله گفتی رو بپایش / چو شاخ گل حنائی دستهایش

گرفتم

گرفتم دست آن بیجان صنم را / برآوردم گل باغ ارم را
چو دستش ز آب بی پایان برآمد / ز دریا پنجه مرجان برآمد
کشیدم در بغل مانند جانش / رساندم بر لب کشتی روانش
ز بحران در بنا دانی برآمد / ز دریا آدم آبی برآمد
بعالم کس چو من سودا نکرده / شکار آهو از دریا نکرده
ازان دریا چوان حور بهشتی / درون آمد باین آباد کشتی
صراحی وار خم کردم روانش / دو ساعت بیش رفت آب دهانش
بپرواراش بخدمت ایستادم / سرش را بر سر زانو نهادم
ز بیچیزی شدم شرمنده خویش / برو افکندم آخر ژنده خویش
پس از یکدم چو نرگس چشم بگشاد / چو شاخ گل بجنبید از باد
برای آنکه مانده تازه آن ورد / زمانه چون گلش در آب پرورد
مرا چون دید در جای گزینی / عجایب منزل و خوش همنشینی
بگفتار آمد و گفتا کجایم / درین کشتی باین خواری چرایم
بگفتم با تو گردون گر ستم کرد / ترا جان نوی ایزد کرم کرد

بشود از موج دریا اضطرابات　　بهر جانب چو کل می بردت
زدورت دیدم و کشتی دواندم　　بانجایت که می بینی رساندم
بعالم کس چنین روزی نه بیند　　بروز مادرت کافر نشیند
چه داری نام و فرزند کجایی　　که یزدان دادت از دریا رهایی
بگفتا نام ابراهیم دارم　　ببین خوارم ز اهل اعتبارم
درین بالای آبم جایگاهست　　پدر الخا مرا صاحب کلاهست
دو روزه راه از انجا تا بانجاست　　ولیکن کی مرا امید فرداست
دو ابراهیم را چرخ مشوش　　فکند از دشمنی در آب و آتش
مرا اما در برای کدخدایی　　چنین کردست دست و پا جدایی
بدریا بهر غسلی پا نهادم　　بدین روزم که می بینی فتادم
ز حالم هیچکس را آگهی نیست　　میان دوستان روز بهی نیست
عروس از فرقتم خون رگیست　　پدر چون پیر کنعان ناشکیباست
کمر در خدمتش از مهر بستم　　پدر وارش بدلداری نشستم
باو گفتم اگر باقیست جانم　　درین زودی بخویشانت رسانم

کرفتم

گرفتم دست با صد احترامش　　بسوی خانه بردم چون گرامش
پس از یکهفته با پاه دو هفته　　بملک او رسیدم رفته رفته
کهن ویرانه نزدیک ده بود　　که از دنیا بسالی چند مه بود
ز رویش رنگ آبادی پریده　　چو قد پیر دیوارش خمیده
ز بس سوراخها سرایه او　　پلنگ خفته بودی سایه او
مشبک بس که آن دیر کهن بود　　تو گفتی مجمر روی زمین بود
برو بگذشته از بس دور ایام　　شده سوراخها سقفش چو حمام
چنان نزدیک افتادن رسیده　　که بودی سایه اش از وی رمیده
شده دلگیر از غربت گزینی　　نگاکش گشته میل همنشینی
پری در لرزه چون پیران فرتوت　　تنگ دیوار او مانند تابوت
بهم خاک دلش در پیچ‌وای　　از و هر خشت را میل جدایی
چو طفلی کو برفتن پا نهاده　　برای او فتادن ایستاده
ز بس بودی بافتادن تعظیم　　نسیم از پیش او بگذشتی از بیم
خرابی چون باو میل دغل داشت　　ز هر جانب هوایش در بغل داشت

بهر جنبش فتادن راست و کار ز   تا ر عنکبوتش بسته معمار

ز افتادن بنا کس بود بیمی   زدی پهلو اگر بر وی نسیمی

بآن دیوار چون نزدیک گشتم   جو مو از رنج ره باریک گشتم

پسر گفتا که عالم پر تباهست   ازینجا تا بده یک میل راهست

مرا در پای این دیوار بگذار   عزیزان مرا کردان خبردار

که رخصتی از برای من بیارند   رفیقان تاب این حالم ندارند

باین خواری اگر بیند عروسم   نخواهد خورد چیزی جز فسوسم

جوان در پای آن دیوار بنشست   که کاری بپای دار بشکست

روان چون آب بر آمد سوی ده   بتن رگها چو موج بس گشته فربه

چو پیر از چشم او گردید غایب   بخوابش گشت هفت اندام راغب

بزیر سر نهاد او ساعد سیم   اجل را خفته قدش کرد تعظیم

نظر چون شد بر دیوار بگشاد   ببالایش چو پلک دیده افتاد

خضر گوئی ز جنبش شد خبردار   که بر بالای او افکند دیوار

زدش دست قضا چون دشمن زشت   بجای خشت زیر سر بر خشت

[illegible]

زرود

ززور افتادن آن کهنه بنیاد   زمین را لرزه بر اندام افتاد

بده آن پیر بی پروا در آمد   جو شادی از در دلها در آمد

رسانیدی بهر گوشی بشارت   بابرو نیز میکردی اشارت

که ابراهیم از دریا بر آمد   جو قطره رفت و چون دُر بر آمد

برون آمد ازین دریا برونق   که لطف کرد کارش بود رونق

نشاندم همچو آتش بقرارش   دران ویرانه با صد انتظارش

پدر را پیر چون این مژده بشنید   جو خار ره بپای پیر جسپید

ز رقص گشت پایها درست   بمژگان خار پای پیر میجست

عروسش زلف با انداز میکرد   ببال موی خود پرواز میکرد

دران ده داشت او بسیار دوست   نثار پیر را جان بر کف دست

بآن پیر آنچه می بایست دادند   مردانه بدنبالش فتادند

برون آمد از آن ده خلق انبوه   جو ستان سینها خالی ز اندوه

پی آن پیر را مردم گرفتند   جو آتش سوی ابراهیم رفتند

جو از ده پیر مردم را بر آورد   قضا که گریه گاهی خنده میکرد

سوی ویرانه میرفتند بیرنج / همه مردم برای دیدن گنج
ز جام شادمانی جمله سرمست / دف و طنبور و موسیقار در دست
بان ویرانه خونی رسیدند / بجز افتاده دیواری ندیدند
چو پیران فتنه نورسته را دید / چو دیوار کهن بر خاک غلطید
ز مردم بانگ واویلا برآمد / زمین چون آسمان از جا درآمد
گزیدی هر یکی دستی بدندان / پس آنگه خاک را کندی بمژگان
یکی در خاک کندن تند و سرمست / بجای تیشه موسیقار در دست
ز رنج کار طنبوری نفرسود / ز خاکش کاسه طنبور پر بود
برای جستن آن گوهر پاک / دف دف زن شده غربال آن خاک
ازو هر کس که مشت خاک برداشت / بجای سرمه اش در چشم تر داشت
پدر مشغول شغل دلنوازی / بطفل خویش گرم خاکبازی
ز بس میکرد مادر گرد ازو پاک / گران شد کاسهای چشمش از خاک
عروس از دور بر سر خاک میکرد / بدامال کتانش پاک میکرد
تنش از خاک تا شد آشکارا / دران صحرا قیامت گشت پیدا

فغان

فغان از قدسیان برخاست یکبار / که آمد آدم خاکی بدیدار
بنوعی داد شیون خلق را دست / که از صور قیامت بر قفا جست
عزیزان جمله در عین ذلیلی / ز دست نیل کرده چهره نیلی
از آنرو خاک بیقدر اینچنین شد / که روز مرگ او بالانشین شد
مگو دیوار چون در زیر بارست / برای انتقام آن نگارست
نه از خامی فتاده در بدر خشت / که روزی کرد با او سر بسر خشت
نکرد از گرد دیوارش خبردار / زمین تا حشر از آن باشد لگدخوار
نه تنها خاک دل اندوهگین داشت / فلک از شرم او رو بر زمین داشت
برآوردند از آن خاکش چو گوهر / همه چون خاک بیزان خاک بر سر
عزیزانش بصد ترتیب و آیین / دویدند از پی تجهیز و تکفین
دم آبی ز دریا هم نجستند / چو مژگانش ز آب دیده شستند
همه تکفین آن نگزیده کردند / کفن از پردهای دیده کردند
بصد تمکین بگورستانش بردند / نگاهش دفعه دیگر سپردند
جدا هر یک باد اخلاص خواندند / ز مژگان آب بر قبرش فشاندند

سپهرا اینهمه آهن دلی چیست — سراسر حاصل این بیحاصلی چیست
بزرگان کی بخوردان می ستیزند — که صاحب قدرتان اهل تمیزند
چو خود خصمی اگر از پا دراری — ترا زیبد که گویم مرد کاری
تو این عاجز کشی را از که داری — که نبود در جبینت شرمساری
خزان در باغ اگرچه ظلم راند — نه در نوروز رنگ از گل ستاند
نبخشاید خدا بر جون تو بیدرد — چو قرص ماه با دانان تو سرد

مثنوی حلال زاده سحر افزوده

شنیدستم ز پیران کهن سال — که رندی بود عالم کرده پامال
بروبه بسته راه حیله سازی — فلک شاگرد او در حقه بازی
شکسته بیضها بر سر چرخ را — بافسون بسته چشم بو علی را
گرفتی از شفق سرخی به نیرنگ — که آدم را چو نقاشان کند رنگ
حرام از بس دلش از دست برده — بطفلی شیر مادر هم نخورده
عیاری برد رنگ از شب تار — بافسون گنج را بستاند از مار
رفته همچو شاگردان ز استاد — نخوردی تخم دزدی هوش ازو داد

اصول از آدم رقاص میکند — بدندان گوش عمرو عاص میکند
ربوده لرزه از چشم ستاره — گرفتی راستی را از مناره
بر بندی نعل از پایش کشیدی — خر طنبور را هر جا که دیدی
ترا شیدی بصد نیرنگ و تدبیر — ز شاخ آهوی تصویر زه گیر
بعیاری چنان واقف ز هر باب — که ماهی در چه ساعت میخورد آب
سوی قوس قزح چشم نهانش — که بفروشد چو رنگین ریسمانش
تری از آب دریا پاک برده — طناب از خیمه افلاک برده
ربوده سر بهر جا پا نهاده — زما در چون سبو کج دست زاده
اگر او هوش می بردی بیک دست — بگردن گربه را صد زنگ می بست
بهیر شب مار بر چشم دهر چشم — چراغ او را ز شبگردان بخشم
عنس کردی اگر کرم بر تر نم — چو فارابی گرفتی هوش مردم
بنوعی شسته رنگ از روی زنگی — که کس فرقش نکردی از فرنگی
بهر شهر از پی جمعیت مال — نهاده خایه چون مرغ فی الحال
بردی روز مالیدی سیاهی — که بفروشد بهیر شب براهی

اگر گفتی بنور مه بتیز و یر　　که چندی تکیه از دیوار برگیر
نماندی ماهتاب از بیم طرار　　چو آب پیش بسته زیر دیوار
چو نساج فلک از روی تدبیر　　کشاده کارگاه مکر و تزویر
دروغش تار و پودش از حیل بود　　چون ترا دان مدارش بر دغل بود
برای طبخ در صحرا به نیرنگ　　گرفتی آب از آهن آتش از سنگ
چو شاگردان کلاغش آورد نان　　ستاند روغن از ریگ بیابان
بدین رندی که گفتم از بی کام　　چو تاریکی روان شد جانب شام
سوادی دید همچون بخت فیروز　　مگو شامش که باشد صبح نوروز
ز ویرانی مقدس ارض او دور　　در آن هر خانه بودی بیت معمور
موافق کوچه‌ها چون جدول سیم　　برابر خانه‌ها مانند تقویم
ز مرمر کوچه‌اش شیرین نوباد　　که جوی شیر آنجا برد فرهاد
ز شیرین خانهایش در تمامی　　بودشان عسل در تلخ کامی
ز معموری بهر دکان فراهم　　متاع شیر مرغ و جان آدم
برون آورده معمارش تدبیر　　ز رود آب افغان هم ز زیر

زمسجدها

ز مسجدهای آن ارض مقدس　　نشسته تا به بطحا کعبه وا پس
چراغ مسجدش را کام و ناکام　　کف روغن بچشم آورده بادام
منار او ز بود انس لامکان تاج　　از آن ره رفت پیغمبر بمعراج
زناهش کرده گوشم بر زبان ناز　　برای دیدنش چشم پر پرواز
شهی بودی در آن کشور خجسته　　برآورنگ جهانبانی نشسته
شکوهش با فروغ مهر در جنگ　　ز تمکین کوه ازو بر سینه زن سنگ
بزیر مرغ در عهدش بتدبیر　　نهاده خایه زرین زن پیر
ز بیم تیغ او از دور بینی　　شده فغفور همچو موی چینی
فلک را ار کند دندان پروین　　نیارد گر شبش یک بیضه ازری
وزیری داشت آن شاه گزیده　　حساب از نوک کلک او چکیده
بدانش کرده صدره روز دیوان　　نظام الملک را دفتر پریشان
درونی پر ز مکر آن ناجوانمرد　　بآن کشور رسید از راه چون گرد
غلامی چند با خود داشت همراه　　همه با رنگ بین مانند جولاه
سیاه چند اما سرخ عیار　　همه چو کعبتین نرد پادار

همه در سخت روی تخته زد   کمک خور یکی بیک چون مهرهٔ
سوار استری بردع نژادی   تنگ کوری بچشم اهو نهادی
زدی بر خاک از بس کاسه سم   فلک گفتی زمین را از ربش قم
علامانش همه ترکی سواران   نجد مسکارشان چون بیقراران
ز اسباب تجمل استری چند   بکوزی قیمت آنها همه بند
باین آیین در آمد از در شهر   تو گفتی گشت طالع اختر شهر
عنان استر از تمکین بدستش   بلند کوچه و بازار پستش
بهر سو از تکبر در نظاره   که گویی آمد از گردون ستاره
باین دستور راندی راه ویگر   که تا گردند خلق از حالش آگاه
سرای بود در یکدست بازار   فرود آمد درو مانند تجار
خبر گیران هجوم آورده مردم   غلامانش بپاسبان در تکلم
که این سرخیل استادان چه کس است   که نساج سپهرش خوشه چین است
چو او کم زاده از مادر هنرمند   بهر انگشت دارد صنعتی چند
قماشی را که او نساج گردید   نگردد کهنه چون زربفت خورشید

پرندی اوست پیدا بر سر آب   کمان اوست بر بالای مهتاب
ز طرحش نقشها بر روی خارا   حریر سبز او بر دوش صحرا
ز کار او بود پیراهن گل   که وقت ناله بخشیدش به بلبل
فنون رنگ را دانسته دلخواه   ز شاگردان دور افتاده اش ماه
ز رنگ آمیزیش ارزده از رنگ   بها آورد از شاگردان بصد رنگ
کنون گردیده از هر کار تایب   بخود خرج نداند هیچ واجب
بذوق کعبه چندین راه پیمود   کیش در نه سر و برگ سفر بود
نبودی گر باینسان درد نیش   کی از خود دور گردی شاه جنبش
بود جنس دگر اما فن او   ولیکن صرفه نبود گفتن او
از ایشان این سخنها هر که بشنود   دهان خود بجای گوش بگشود
همه گفتند ازان صنعت خبر ده   سخنهای تو مارا کرد فربه
بگفت آهسته بعد از فکر بسیار   که می باید تماشای این نکوکار
که بیند چشم مرد پاک زادش   نه بیند هر که غش دارد نهادش
کسی کو را خطا مادر ندیده   تواند دید جنبش را ندیده

اگر آورده ما در از حرامش / نخواهد دید تار و زر قیامش
بنوعی این سخن مشهور گردید / که شه را ذوق دیدارش بجنبید
وزیر خویش را پیشش فرستاد / چو مهمانان به منزلش کرد دلشاد
باعزازش ببزم شاه خواندند / بمجلس از همه بالا نشاندند
پس از مهمانی و اکرام بسیار / شدند آن جنس را ازوی طلبکار
بگفتا وقت من بسیار تنگست / که ذوق کعبه با جانم بجنگست
بصد تکلیف حیلت چند استاد / سر انگشتی بچشم خویش بنهاد
بگفت از سعی من گر گرد اتمام / نمی باید درین زودی سرانجام
که تار و پود او در شهر چین است / ازین خجلت مرا رو بر زمین است
غلامی را برای خاطر شاه / فرستم تا کند حاضر بدرگاه
دران مجلس پس از صد قیل و قالش / مقرر گشت موعود سه سالش
برایش خانه دادند ترتیب / که بودی فرش او زر خاک او طیب
در عشرت بروی او گشادند / چو سلطانش بتخت جای دادند
چو آمد وعده اش را وقت نزدیک / مرتب کرد جای تنگ و تاریک

همه اسباب نساجی نمود آر / دران خانه بغیر از پود و از تار
نشست از روی لا پس کار / ازو شد ساده دل سلطان خبردار
وزیر خویش را گفتا برو زود / ببین آن جنس را از تار تا پود
بران از روی دانائی نظر کن / مرا از طرح و رنگ او خبر کن
وزیر آمد به پیش مرد استاد / بهر جانب نظر چند انکه بگشاد
بجنبش هیچ جنسی چون نیامد / ازین حیرت دمی بیرون نیامد
ز دیدن دیده را برهم نمیزد / ولی از شرم ایشان دم نمیزد
بنودی غیر ازین فکر دوامش / که آورده است ما در از حرامش
بخوبی رو با استاد گزین کرد / پس از تعریف بروی آفرین کرد
به پیش شاه آمد شاد و ناشاد / دهان لبریز از تحسین استاد
که کس جنسی باین خوبی ندیده / نه از شاهان پیشین کس شنیده
بطرحش نقش های کشته مشتاق / ز رنگ او شکسته رنگ عشاق
بگویم گر نیاید شاه را خشم / نگار آید برای دیدنش چشم
وکیل شاه آمد هم همان دید / ز نادیدن بخود بسیار پیچید

بدل العالەبس من ما تمامم . مگر اورده ما در از حرامم
چرا دستور دید و من ندیدیم من این از عصمت ما در کشیدیم
نبزد شاه آمد دل پر از تب همان حرف وزیرش بود بر لب
بملک شام از برنا و پیرش همه دیدند مانند وزیرش
زدند از پیش خود دست بسر شدند آرزده از کردار مادر
پس ازمردم بشاه افتاد نوبت بان صاحب کلاه افتاد نوبت
بسوی خانه ان حیلت اندیش روان کردید خلق از پس و پیش
درآمد جون دران تاریک منزل نظر چند انکه افکند از ته دل
بچشم شاه جز آلات و ادوات جو جنبی در نیامد شاه شد مات
فتاد از بس غضب چین بر جبینش خطای مادر خود شد یقینش
ز دلکیری سر اندر ته فتادش نه تحسین کرد و نه دشنام دادش
ازان تاریک جا شاه با آزرم برون آمد جو آتش با دل گرم
روان شد تا حرم در دست شمشیر که مادر را کند از زندگی سیر
ازین ره شاه آهنگ حرم کرد ازان ره حیله گر استاد رم کرد

غلامانش

غلامانش بنوعی در رسیدند که نقش پای ایشانرا ندیدند
سوی مادر روان شد شاه سرکش توگفتی در حرم افتاد آتش
جنان شور از زنان برخاست یکبار کزین معنی وزیرش شد خبردار
دوان آمد بر شاه جهاندار پس از عرض تضرع کرد اظهار
که من هم تار یا پودی ندیدم ازین اتش بجز دودی ندیدم
ز بدنامی شدم قایل بمردن جو مرغ از شه خواهم پریدن
بگوش شاه آمد زیر تا بم زهره [illegible] س ندیدم
دو اینده سرهنگان بدست که آزند سر و پن بر سر دست
که تفتیشش کنند اما بلت نی جو شد معلومشان جا بود خالی
ز هر جانب شدند او را طلبکار بدست کس نیاید عمر عیار
ازان کولی که خوردان سه ز خامی بعالم شهره شد در نا تمامی
وفا از مکر رندان بر حذر باش نه در شام از خود باخبر باش

در تعریف آل برمک

بنام انکه یکیاش کریمست کرم او را ز یاران قدیمست

بود هر لحظه او را با کرم کار | که لازم را بود ملزوم ناچار

خدا را بی کرم نبود صبوری | کرم در ذات حق باشد ضروری

کرم نورست و ذات او خورشید | جهان معمور از نورست جاوید

کرم قایم بذات ذوالجلالست | که او را زندگی بی او محالست

کرم ساقی و می ذات قدیمست | بود تا شیشه پر ساقی کریمست

کرم ذات مقدس راست لازم | که باشد آب گوهر را ملازم

برای برد [illegible] هرش | کرم در دست حق تارست و سوزن

کرم آبست و ذات اوست دریا | شکوه بحر از آبست پیدا

خدای بیکرم مردم نخوانند | کوی بی آب را دریا نگویند

شدم گر از گنه بیمار غم نیست | حکیمست او و دارو جز کرم نیست

کرم را با گنه حال تباهیست | که روز روزها بی شب سیاهیست

گنه باشد کرم را اصل مطلب | چه ذوق از حرف چون نبود مخاطب

گنه زخوبی کرم دلیل است | نباشد گر گدا حاتم خجلست

خدای بیکرم ناقص خداست | خدا نبود که بی نان گدا نیست

کرم

کرم جزوست و کل ذات خداوند | عجب جزوی که با کل کرده پیوند

صفات ذات بیچون هست بسیار | ولی او راست دایم با کرم کار

کرم را از صفتها برگزیده | کرم در ذات حق نورست و دیده

نگو محتاج نبود ذات دادار | که او را با کرم کارست بسیار

نگه طفلست بیکس گریه آلود | ندارد دایه جز لطف معبود

کرم یک جرعه از جام الستست | که از ساقی کوثر نیم مستست

کیمیا زار لطفش فتح بابست | یکی از چشمه سارانش سحابست

اگر ابری کرم کرد از نم اوست | اگر دریاست یکرم شبنم اوست

بر جودش که دریا بی زبانست | کی از حاتم طایی نشانست

نگو با جود او از آل برمک | که نتوان گفت با بسیار از اندک

بذات اوست جود جمله عاید | زکلک اوست حرفی معنی زاید

کرم هر جا سر از جیبی برآورد | بحکمش چاره بیچاره کرد

کرم از ذات او جزویست اعظم | اگر عالم کریمست اوست اکرم

به بخشش حرف جود افزینش | نگویند از ادب ارباب بینش

بگو ای دل چو هستی صاحب هوش / ز حال آل برمک قصه گوش
شنیدم ساختندی آل برمک / بخلوتخانه هر یک خشتک
که از هر سو که اهل التجایی / درون آید زنند اورا صلایی
گدایی با مروت گشته دمساز / کرم از بام ایشان کرده پرواز
همه از نه سخنشان ره بوده / شده از جود همچون ابر فربه
بر ایشان عطای کان و دریا / بود چون بخشش اطفال بیجا
طلب در عهد ایشان بود معدوم / بلی لازم بود ویرانه را بوم
از ایشان سکه کارش با نوا بود / گدا را حشم بر دست گدا بود
نه تنها لست حال آل برمک / که حاتم هست از آن بسیار اندک
خنان یحیی صلای عام در داد / که رسم خواهش از عالم بر افتاد
بنوعی بخل بود از طبع او دور / که سردی ز آتش و گرمی ز کافور
بی طاعت جو رو بر خاک سودی / همیشه با کرمش ورد بودی
مزاجش با کرم بودی موافق / بلی عذرا بود مقصود وامق
همیشه جام همت داشت مستش / رگ ابر بهاری بود دستش

همچون ابر بار و دست گشاده
چو دریا از دل و جود گشاده

نه تنها

نه تنها بحر از دی گوهر اندوخت / بانعامش صدف هم کیسه دوخت
شود بیمار خشکی گر سحابی / دهند از آب دستش جام آلی
نوشتی کلک او گر لفظ کم را / طلب کردی ز حق قلب کرم را
نهادی چون صدف در چنگ دشمن / همیشه دانه در در فلاخن
بسوی گشت هر کم کرده مقصود / ز هر ناخن روانش چشمه جود
شدش شیرین بمکتب از الف کام / که هست اول الف در حرف انعام
روان از بهر اطفال اسیر شش / ز هر انگشت در کف جوی شیرش
نه وسعت با دلش ور اشتلم بود / در آن دریا بسان قطره کم بود
برای بزم درویش فروتن / ز هر انگشت شمعی داشت روشن
کرم با دست هر کس هست همراه / توانش گفت شاگرد ید الله
چو او را دید با دست عطا کن / کرم چسپید بر دستش چو ناخن
ز هر بندی که بودش بهر انگشت / نشانی داشت در بخشش بر انگشت
کرم جایی که او کف بر گشادی / چو ناخن روی بر دستش نهادی
کرم را جود او چون داد رخصت / چو ناخن سرکشی میکردش از دست

ازان در دست داد ایزد ده انگشت | که ده با ده بود پیوسته همدست
کرم هر جا که گردد مجلس افروز | بود گر شب شود روشنتر از روز
ید بیضاست دست با کرم خویش | کند روشن شب تاریک درویش
شنیدم از حریف نکته دانی | ز حال آل برمک داستانی
که چون برکرد یحیی با صد امید | سری از جیب عالم همچو خورشید
سپهرش بارد دولت همرهان بود | شکوهش از زمین تا آسمان بود
درش را الجنت میکرد ار خواهی | ز آب روی مردم آب پاشی
شدی چون بر در استاد شاگرد | جهان چون حلقه بر درگاه او گرد
برای تکیه گاهش چرخ بانگ | ز هفت اقلیم دادی هفت اورنگ
یکی عالی بنای داشت دلخواه | که بودی روزنی از سقف او ماه
سپهری کرده نامش تحت منزل | چو کوکب بسته یکعالم بر دل
ز هر کشور در او درا صحابه | صلای عام غنتش بر کتابه
رفیع از بس که دیوان حوالی او بود | به نو کنگر ایوان او بود
تو گفتی چیده دست استاد کاتب | بروی کنگر قصر از کواکب

نمودی برفراز برجش از خاک | سبوهای پر از خاک سر افلاک
فلک با اینهمه خیل و گروهش | نگشتی سبز در پیش شکوهش
نگویم خانه بی مهمان نبودش | بغیر از مردمی دربان نبودش
دران مدت که دولت رام او بود | هما را آشیان بر بام او بود
بفرزندی شد از گیتی سرافراز | که چون خورشید گردی بر جهان بار
گلی آمد برون از شاخ اقبال | چو گل در ظاهر و باطن بیکحال
شراری تازه جست از نور خورشید | که چون خورشید عمرش باد جاوید
بگریه چون شدی آن طفل دمساز | نمودی جوهرش از حسن آواز
برای مقدم آن گوهر پاک | مرتب کرد جشنی پس فرحناک
ز انواع خلایق جمع گشته | همه پروانه آن شمع گشته
فراهم آمده ارباب ادراک | چو گلشن جمع یکجا زبده خاک
ز هفت اقلیم در درگهش خلاق | بگرانی روز را او بود رازق
ز هر سو شاعران نکته پرداز | برای تهنیت گشته سخن ساز
یکی از جام نظم و نثر سرمست | یکی را نسخه تاریخ در دست

یکی را از خوش آمد دل کشوده   یکی را جز مقدم ورد بوده
دران مجلس همه درخوش کلامی   زبخشش تا تمامان را تمامی
در انعام بر مردم کشادند   بهر کس آنچه می بایست دادند
جهان کنج گهر را مهر برداشت   که پیش از بادشه مسکین کهر داشت
دران مجلس جوانی بود شاعر   بانواع سخن جون بنده قادر
بنودش آرزوی هیچ مطلب   جو من مهر خموشی داشت بر لب
باو یحیی ز روی مهربانی   بگفتا ای برادر گر توانی
دو بیتی بنشت فرما برجریده   برای مقدم این نور سیده
ید بیضا جوان در فکر نمود   بدیهه یک دو بیتی نظم فرمود
خوشش در نکین جو فکر تازه گویان   بدل چسپی جو گفتار نکویان
جو حرف عاشق در مهر دلش راه   سویدای دل مردان آگاه
ازان ابیات یحیی دل جهان شد   ز دست و لب بر و گوهر فشان شد
بنوعی کرد بروی گوهر اشار   که شد مستغنی از عالم بیکبار
ازان تاریخ جون بگذشت چندی   بگشت اقبالشان غرق بلندی

نسیم

نسیم صبح ادبار از جنب وزیدست   بقصد هر یکی از جای برخاست
جهان خود را برایشان زد بیکبار   که بود عمرشان بگسیخت از تار
جهان عالی گروهی را ز انجم   شد از بیرایهٔ اقبال بی کم
عرض ابنیت ازین ناساز ایام   ز نا هنجاری گردون خودکام
که خون هارون بقصد آل برمک   به تیغ ظلم زد خود را الحاکم
بقتل آل برمک تیغ برداشت   رواج کار خود در ظلم بنداشت
نشد از عالم انصاف جان بخش   بر ان قوم ستمکر دج گران بخش
زبس طوفان ظلمش موج زن شد   بر ایشان خوش قماشیها کفن شد
جهان در عالم بیداد کوشید   که یحیی را ز نو خونش بجوشید
بنوعی پرده آزرم برداشت   که نامی بیشتر زان قوم نگذاشت
بنای خان و مان ان کرمان   شد از قهرش بخاک تیره یکسان
ازان بیداد جون یکچند بگذشت   در و دیوار ایشان شد زرد و درشت
همان نادر سخن دان سخن سنج   که آمد از دو بیت او را بکف گنج
سوی حمام روزی کرد آهنگ   لباس نوجوانی بر تنش تنگ

زعینک دیده او کامران بود / زحاجی پرده چشمش همان بود
نگاهش را زعینک کامرانی / دو چشمش چار در راه جوانی
قد او با عصای او در آشوب / که پیری دست او را بست در چوب
همه اعضاش از هم دور مانده / چراغ فکرتش بی‌نور مانده
شده انگشتها از یکدگر زرد / جدا مانده لبان چهره زرد
قدش خم گشته چون مژگان دلدار / نگه در دیده‌اش خسپیده بیمار
دو لب چون کاغذ چسپیده بر هم / سخن دردی نهان چون حرف مبهم
بهر عضوش شده صد درد همراه / نه پا از پا نه دست از دستش آگاه
نه در سر صحبت دستار مانده / نه در پا قوت رفتار مانده
باین آیین درون آمد بحمام / ز حمامی طلب فرمود حجام
جوانی نوخطی پیشش فرستاد / قوی بازو تر از امید فرهاد
قد همچون الف عریان ستاده / نجابت سر بپای او نهاده
دو چشمش از حیا پیوسته در پیش / عرق کرده ز شرم پیشه خویش
خوی نشسته بر عارض گلگونش بیتاب / تو گفتی آفتاب افتاده در آب

نظر

نظر کردی بروی آن گزیده / کسی کو آدم آبی ندیده
نهالش را عرق کردید سیراب / بسان شاخ مرجان در ته آب
در آن حمام بود آن بیقرینه / که باشد جای گوهر در خزینه
لبش خاموش و چشمش گرم گفتار / دلش بخود ولیکن دست در کار
برای خدمت آن شاعر پیر / نمیکردی بقدر وسع تقصیر
گهی بر پایش سنگ نرم سودی / گهش بر پشت دست گرم سودی
گشودی هر نفس بر رخ نالش / در راحت بروی او ز مالش
چو بود آن طرز خدمت بر مرادش / همان ابیات حسن آمد بیادش
بخود آن شعر را تقریر میکرد / چو خواب آن قصه را تعبیر میکرد
جوان ابیات را از وی چو بشنید / شد آب از رقت و بر خاک غلطید
کشید از سینه بیتابانه فریاد / چو مهر و عارض پای شاعر افتاد
توانایی ز چشمش کرد پرواز / ز کوک افتاد از تک ناله ان ساز
از آن حالت دل شاعر ز جا شد / به پرسش تو هم زبانها شد
بحمامی زبان طعن بگشاد / که مصروعی چرا پیشش فرستاد

قسمها یاد کرد استاد حجام   که تا این نوجوان گردیده حجام
ندیده هیچکس او را با این سوز   نمیدانم که چون شد حالش امروز
ز هر سو بر سرش مردم رسیدند   چو حال خویش را از وی شنیدند
بصد بوی خوشش کردند آگاه   زبان لبریزش از استغفر الله
ازو هر کس جدا احوال پرسید   زبان اما بکام او نگردید
چو هر کس شد بکار خویش مایل   ز شاعر شد بصد نیرنگ سائل
که این اشعار از آن کیست بر گوی   که باز آورد آب رفته در جوی
بنرمی گفت هست این شعر از من   که زد در آتش صبر تو دامن
بگفت این شعر را هر که گفتی   تو این در در کدامین وقت سفتی
بگفتا بود یحیی نام مردی   که بر روی آل برمک فخر کردی
خدایش داد فرزندی گرامی   هلالی لیک در عین تمامی
برای مقدم آن گوهر پاک   زدم این نقش را بر لوح ادراک
بگفت ای از تو ملک نظم معمور   منم آن طفل از اقبال مهجور
که بر من چرخ راه عیش بسته   باین روزم که می بینی نشسته

چه میشد

تاریخ آمدن روسیه منحوسی بتبریز در ابر
محلات تبریز
سنه ۱۲۴۳

چه میشد گر مرا مادر نزادی   اگر زادی خدا روزی بدادی
چو خورد این باد حسرت بر چراغش   برآمد دود حسرت از دماغش
زمانی آنچنان گردید بیهوش   که گوئی رفت جانش از ره گوش
بیکساعت دلش از درد حجام   دو صد سوراخ شد چون سقف حمام
تنی لرزان بپای سرو آزاد   چو نخل کهنه بر خاک ره افتاد
گهی چون کیسه دستش بوسه دادی   گهی چون سنگ در پایش فتادی
گهی مالیدی از جان پیر مفتون   بپا ریش سفیدش همچو صابون
چو لنگ از حرف سست خود شده تر   چو مویش دود بیرون رفت از سر
ز خجلت از عرق چون طاس لبریز   زبان چون تیغ در عذر گنه تیز
که ای شمع شبستان مروت   کرم جسمست و تو جان مروت
گل باغ کرم را رنگ و بویی   ازان در آب چون گل تازه رویی
توئی نوباوه باغ کرامت   بکش از گردش دوران ندامت
مرا از دولت مدح تو جانیست   نهان در خانه کنج شایگانست
ز سیری گرچه آه سرد دارم   ز مدحت گنج بادآورد دارم

مرا نخل امید از پا فتاده / چو در بر در که مرگ ایستاده
ندارم غیر یک دختر بعالم / که اورا همچنین ناگشته محرم
اگرچه هست در عین عزیزی / بپایت افکنم بهر کنیزی
جهان مال و آن پاکیزه دلبند / بصد منت زمین بستان و بپسند
بگفت ای مهربان پیر سخنسنج / فزون بادا ترا هم عمر و هم گنج
نکردی در مروت هیچ تقصیر / ولی درد مرا این نیست تدبیر
چه شد گر بر مرادم دست رس نیست / گریبان فلک در دست کس نیست
ز همت گرچه هستم دست کوتاه / ولی این حرف دارد در دلم راه
که چون گیرد کس از مداح خود زر / نباشد پیش اهل جود درخور
همین فکرست مکنون ضمیرم / که امروز از تو مزد خود نگیرم
همه مقصود خود را داد بر باد / چو مردان بر سر این حرف استاد
از و نگرفت مزد کار خود را / رواجی داد ازین بازار خود را
نه زر بگرفت از و آخر نه دختر / زد آن شاعر ز جودش دست بر بر
وفا رسم کریمان گر چنین است / کرم امروز در زیر زمین است

کریمان جهان کردند یکیک / بگرد برگ و اولاد برمک

عدالت سلطان محمود غزنوی

شنیدم نقلی از پیر نکونام / که در ایام شاه غزنی آرام
سزاوار کلاه سرفرازی / جهان معدلت محمود غازی
به نیکی نام بر گردون رسانده / سپهرش عاقبت محمود خوانده
فکنده از بیم او خاقان ز سر تاج / گرفته عدلش از نوشیروان باج
فزون تر داشت از شاهان دفینه / که بودش نقد دلها در خزینه
نکو صیت اشتش از بس گربست / باین نسبت که نام دریتیم است
بنوعی از خلایق باخبر بود / که از مظلوم ظالم بر حذر بود
بعهدش شیر بگشودی ز بر آن / گره از شاخ آهو در بیابان
ز عدل اوست مانده تا بکنون / ز چنگ باز پای کبک پرخون
برون آمد ز بزم شهریاری / سراز اسر بپای او بزاری
کلاه خسروی بر سر نهاده / بدیوان بار خاص و عام داده
کهن پیری برای چاره سازی / بداد آمد بر سلطان غازی

بمژکان قطرهای خون قطارش — دل صد پاره در بر چون انارش
سپهر از وی توانایی ربوده — قدی لرزنده چون دیوار پوده
زپیری دیده اش بیتاب عینک — نگاهش مانده در گرداب عینک
توانایی شده از دست و پایش — نمانده دستگیری جز عصایش
فتاده هر قدم در راه و بیراه — زلغزشهای خود از ضعف در چاه
زبالیدن بدستش باز رسته — سر ناخن چو داس زنگ بسته
زبان زیبای گردون مانده در یخ — زهم پاشیده اجزایش چو شطرنج
مرا رو داده گفت امشب ملالی — بگوش شاه دارم عرض حالی
بخلوت رفت سلطان خردمند — که بردارد ز دوش ناتوان بند
طلب فرمود آن پیر حزین را — خریدار از بهر خود دنیا و دین را
سخن با او بقانون ادب راند — پدروارش به پیش خویش بنشاند
نخستین اشک پیر آمد بفریاد — چو مظلومان بپای شاه افتاد
پس آنگه گفت آن مسکین بافسوس — که شد در خانه ام تاراج ناموس
شبانگه موزی از راه دیوار — درون آمد مرا در خانه چون مار

عوانی

عوانی دین و دل از دست داده — بی ناموس مظلومان فتاده
بظلم از بهر درنده بسته باج — رسانده نسبت خود را بحجاج
ز مژگانش بخون نیش گزنده — نگاهش تیز چون برق جهنده
ز مادر زاده مست لاابالی — سری همچون کدو از مغز خالی
زحل از بیم چشمش در پریدن — ز قدش کهکشان گرم خمیدن
گذشتن باشد از وی حد یاجوج — کند گر سینه خود سد یاجوج
ز دست افشانی او موج دریا — گهی از شرم پنهان گاه پیدا
درخت بر قد آن ظلم پیشه — دوانده بر زمین از ریش ریشه
به بینی پیش از اعضا اعتبارش — که چون میرد شود سگ مرارش
چو مار کفچه اش دست بریده — ز پیش هر که بگذشته گزیده
خراشیدی بدست آهنی فاش — زمین خاطر مردم چو نقاش
دل سنگین او رهزن بصحرا — گرفت اول لباس از دوش خارا
فرو هشته در یک لختی گوش — قضا از شنیدنش کرده فراموش
فتادی گر بچنگش توله پا — سگان توله را میکشت با دا

از آتش دل بشهوة در گرو بود — که اورا نفس سرکش پیش رو بود
بصد خواری مرا دوش از بر جفت — برون کرد د عوان بر جای من خفت
ازین گفتن چنان شد شاه دلگیر — که از آوازهای ان عوان پر
ز عدل خویش شد مایوس لختی — بخود پیچید چون پیچ درختی
ز دلگیری نوعی هوش او رفت — که گفتی کوشتخر در کوش او رفت
بآن بیچاره بعد از فکر بسیار — بگفتا دیر گردیدم خبردار
گر آید بار دیگر آن بد اندیش — مرا آگاه کن از محنت خویش
یکی را گفت از خاصان درگاه — که این مسکین گر آید گاه و بیگاه
ز حال او مرا آگاه سازی — نخوددم ترا کاری ببازی
ازان غم بود جان شاه در تاب — نمی آمد بچشمش یکنفس خواب
پس از یک هفته پیر دل شکسته — شبی آمد بنزد شاه خسته
که باز آن نابکار از باده سرمست — مرا از خانه بیرون کرد و بنشست
شه از وحشت ندانسته سر از پا — بسان شعلهٔ بر جست از جا
روان شد گرم در دم همچو آتش — بسوی منزل پیر ستم کش

چو پا بنهاد در ویرانهٔ پیر — باو گفت از کمال عقل و تدبیر
چراغ خویش را افسردگی ده — فسرده شمع بزم ظالمان به
بصد تندی غلامی را بفرمود — که بردارد سرش را از بدن زود
غلامش از زبان تیغ بنواخت — سر اورا بپای شاه انداخت
بگفتا شاه آن پیر کهن را — که روشن کن چراغ خویشتن را
چو شه در روی آن ظالم نظر کرد — خدا را سجده بیش از بیشتر کرد
بآن بیچاره گفت از روی یاری — بیاور خوردنی چیزی که داری
نشاطی کرد پیر دیده آفت — بنان و سرکهٔ شه را ضیافت
برغبت شاه اورا نوش فرمود — چو شد فارغ ازان در خواب شد زود
ز خواب خوش پس از یک لحظه برخاست — عبارت را بعذر پیر آراست
برفتش چون دل شه گشت مایل — پس از عرض دعا شد پیر سایل
که از ظالم گرفتی داد مظلوم — نشد الله مرا این راز معلوم
غرض شه را چه بود از شمع کشتن — ازان پس سجده‌ها بر خاک کردن
ز خورد و خواب هم دارم سوالی — که از خاطر کنم بیرون ملالی

جوابش داد شاه نیک کردار — که چون کردی مرا واقف ازین کار
بدل گفتم که مرد ظلم اندیش — مرا البته فرزندست یا خویش
وگرنه چون کند بیگانه این کار — که عدل من بود چون شحنه بسیار
زبیم آنکه گر فرزند باشد — بمهرش خاطرم دربند باشد
کشم دست سیاست را ز فرزند — شوم مردود درگاه خداوند
بفکر کشتن شمع اوفتادم — سرای او بتاریکی بدادم
چو روشن شد چراغ و دیدمش روی — بی شکرم زبان شد هر سر موی
برای سجده شکر از دل پاک — بصد زاری نهادم روی بر خاک
چو بر مظلومیت کردم نظاره — ز خورد و خواب هم کردم کناره
چو دفع شر آن بدکار کردم — بنان و سرکه ات افطار کردم
بخواب خوش سر اکنون هم نهادم — که داد چون تو مظلومی بدادم
وفا اینست رسم شهریاری — در آیین مروت تا بداری
ز شاهانش بعالم نیست مانند — بیامرزد بفضل او را خداوند
چه حاصل گر زبانها سود گردد — الهی عاقبت محمود گردد

در هجو یکی از مردم طامع

بیاد آمد مرا نام کسی دوش — که از عباس دوسیم شد فراموش
شبیه آدم اما نیست آدم — بباطن خوار و در ظاهر مکرم
دل و دستش دمی فارغ ز شر نی — بود نوع بشر اما بشر نی
نداند همچو رند لاابالی — مال خویش را از پی بهای
چو اشعب آمده پر و طماع — چو عقرب موذی و چون مار بلاع
رود در خانه خود چون بیکار — تواضع خواهد از تصویر دیوار
گزیدن پشه از وی یاد دارد — مگس ابرام از آن استاد دارد
هوا از منزلش برچیده دامن — ندیده خانه اش را چشم روزن
برای آنکه کس حالش نه بیند — مگس تا پخته حلوایش نه بیند
پر از گنجشک در پرواز گیرد — که جا در آشیان باز گیرد
زنگریش بگسلد چون رشته پیوند — که چون سوزن سری جای کند بند
زتنبیا گو دلش پیوسته خشنود — بجاری سان شکم پر کرده از دود
زمردیش چشمش بی بها سنگ — ز دندانش صدا آید که یا سنگ

شود ناخوانده بر هر در چو درویش   رود هر جا بغیر از خانهٔ خویش
نبدرد وسعش از هر ذره امید   نخواهد آتش از آب و گل از بید
ز آهن آب و روزن از سنگ خواهد   بنرمی و دری از فرسنگ خواهد
حواس از فکر بیجا کرده بیمار   که تیغ کوه را یابد خریدار
از آن تسبیح بردارد بی فال   که بستاند بلخ را جامه آل
ز چشمش می ربود امروز نانی دوش   بکارش آمدی گر خواب خرگوش
گلش شمع و پرش پروانه آرد   خروسش تاج و هدهد شانه آرد
ز باشه ران سپ ناخن بیابد   که طوق از گردن قمری گشاید
سپارد پرتو مه را بدیوار   که شاید وقت دیگر آیدش کار
که از مردم گیا مزدور گیرد   خر بیکار از طنبور گیرد
ز دزدان تشنه باز آرد دلی را   بتقاضی دهد خفر بنی را
ز ترکیب خطش دل گشته تیره   ز تصویرش نظر باشد بچیره
ز مصحف برکند لوح زر اندود   که یکجزو مفرح گشت موجود
نه هندی جست از دستش نه رومی   کلاغش پس آرد بوم شومی

بود چون کار کار او گرفتن   چو نبا انتظار او گرفتن
نگردد تا نبیند خرم دماغش   نیارد حاجت گرمابی کلاغش
دکان درشت و متاع او بغارت   بشاهین ترازو در شکارست
ز نالیدن تنگ آرد خدا را   که گیرد جذبه آهن ربا را
بریش تقویم را از آن منت پایه   که مانده خانهایش بیکرایه
نباشد اعتقادش زان بمحشر   که آنجا منت پیدا کردن زر
بجنت روز محشر کی شود شاد   بهشت او بود در دست شداد
بلا در کوچهٔ او ره ندارد   ره پرسیح عمرش چه ندارد
نگردد زین او را پاره تنگی   نه پای اسپ او آید به سنگی
نه همچون موج در دریا شود غرق   نه در صحرا رسد آسیبش از برق
نه در جنگل دوچار او شود شیر   نه فرقش را رسد آسیب شمشیر
سرش چون نارچیل از درد آزاد   نیابد گردنش را تیغ جلاد
ز لفظ امتلا نادیده حرفی   نه بسته بهره از ذی هیچ ظرفی
تب از جسمش چو نور از کرگ گریزان   شده در جلد شیر شرزه پنهان

زاستسقا و دق فارغ همه سال نه نقصش گشته پیرامون به اسهال
نه نبضش را ز قولنج اضطرابی نه با سرسام مغزش را حسابی
ورم از دست و پایش پا کشیده زحانش درد ما شورا کشیده
زامراضش بود فارغ تن و توش بجز زردی که دارد در بنا گوش
برص از جسم او گردیده وا پس که او را اسبی ذاتی بود و بس
ز ملک مردمی با آنکه دورست دعای در حق او بس ضرورست
همیشه مرد طامع نابود خوار گرفتن را بود دستش گرفتار
قدش بادا ز بار آرزو خم مبادا سایه حرص از سرش کم
رخ او از طلب چون زعفران زرد همیشه باد گرمش آب و نان سرد

در انتظار معشوق

شبی در کنج محنت خانه خویش نشستم پای ما سر بر سر نیش
چو چشم یار بیمی مست و مخمور ز تب فارغ ولی پیوسته رنجور
همه تن انتظار در دست بودم نشسته همچو خون در پوست بودم
خسک در زیر پهلو می‌نهادم سری بر روی زانو می‌نهادم

کهی

کهی چشم از ضرورت میگشودم نگه یارا ذخیره می‌نمودم
زبان را هم نمی‌آلودم از حرف که باشد کین نفس با او شود صرف
لب خاموش و چشم بی‌نگاهی بدینسان زیستم تا صبحگاهی
برآمد صبحدم از تنگنایی نفس آتش فشان چون اژدهایی
ز جیب صبح چون بنمود خورشید زدم فالی بنام یاس جاوید
فلک آخر بکام من نگردید بساط عشرتم را در نوردید
بروی خود در امید بستم پس زانوی نومیدی نشستم
نفس در دل نگه در دیده رنجور همی ماندند از مقصود خود دور
نگه شد اشک و از مژگان فرو ریخت بصد حسرت بدامان فرو ریخت
نفس شد آه و از دل زود برخاست پی جنگ اثر خود را بیاراست
شبی هجران بروز آورد آخر بنومیدی نفس بسپردم آخر
گر این شب از قفا روزی نمیداشت ز نومیدی دلم سوزی نمیداشت
برام وعده اش در بند میبود همی تا حشر از او خرسند میبود
اگر چه راه نومیدی درازست ولی امید از آنها بی‌نیازست

بهر نوعی دلی میداشتم خوش | به حسرت دانه میکاشتم خوش
ز جانان انتظاری میکشیدم | ز جام وعده زهری می چشیدم
به امیدی دلی خوش می نمودم | تسلی بر تسلی می فزودم
نمی پیمودم این راه ندامت | بیادش می نشستم تا قیامت
کسی کو می ز جام عشق نوشد | امیدی را بوصلی کی فروشد
مرا عشق تو ای مقصود هستی | رهاند از تنگنای خودپرستی
دل و جان مرا از تن برون برد | بدست هجر و وصل خویش بسپرد
اگر هجرت چنین آتش فروزد | متاع دین و دانش را بسوزد
فراق روی تو در جان نگنجد | بلی خورشید در دامان نگنجد
دو روزی گر ز تو بختم جدا کرد | بهجران تو جان را مبتلا کرد
بجان تو که دل پیوسته سره است | نگه با جلوه در چشم ذخیره است
ز چشمم هیچ غیر از خون نرفت است | نگاه از دیده ام بیرون نرست است

در توصیف معشوق

شبی از جور بخت نابسامان | بکنج غم نشستم پا بدامان

دلی

دلی از ناله و افغان لبالب | ز اشک از سینه تا مژگان لبالب
ز غم پا بر سر دنیا نهادم | خرد را رخت بر صحرا نهادم
نشستم با دل پر حسرت و آه | که آمد مژده وصلم ناگاه
درآمد از درم فرخنده خوئی | چو جبریل امین اسرار گوئی
نهان در زیر لب حرف مرادش | نمی آمد ز بس شادی بیادش
ورش هم یاد می آمد نمیگفت | در این راز را آسان نمی سفت
ز دانائی سخن میگفت بسیار | که جان گردد از این معنی خبردار
غرض این بود از گفت و شنیدش | که قفل راز گم گردد کلیدش
که این حرف ار بگوش آسان کند جای | ز شادی جان ز تن بیرون نهد پای
ز هر جانب سخن آغاز میکرد | سر حرف وصالی باز میکرد
گهی با خود سخن آهسته میگفت | حدیث وصل را از سینه میگفت
باو گفتم بگو تا مدعا چیست | دمادم این حدیث از بهر چیست
بگفت ای خانه زاد نا امیدی | شب تار ترا آمد سفیدی
دری از غیب بر روی تو بگشود | جمال شاهد مقصود بنمود

ازان گل کامدت بوی محبت چنین فرمود از روی محبت
که امشب بی وفا صحبت حرامست می کوثر بی عشرت حرامست
اگر آگه کنی او را عجب نیست که بی او در دلم ذوق طرب نیست
از او این مژده چون بشنید گوشم باستقبال بیرون رفت هوشم
بگفتا ای تشنه دیدار برخیز براه این هوس مرکب برانگیز
که این هستی ترا سودی ندارد دلت را هیچ بهبودی ندارد
براه وصل او تا کردم آهنگ شب آمد چون عروسی بر سر جنگ
شبی نی آفتابی در سیه پوش سیه هستی ولی پا تا بسر هوش
شبی نی یوسفی در در حله نیل براه مصر صبحش میل تعجیل
شبی نی آتشی در دود پنهان بتی در پرده مقصود پنهان
شبی نی نو عروسی تیره معجر هزارش طفل چون خورشید در بر
ندانم کین زن نادیده داماد بیک ساعت هزاران طفل چون زاد
نهادم پا ز محنت خانه بیرون چو مستی کاید از میخانه بیرون
شدم در ره بنوعی گرم رفتار که شد همراهیم بر سایه دشوار

جنان

جنان شوقم عنان بگرفت از دست که از چشمم بکه در نیم ره ماند
چو بر من گشت نزدیک آن ره دور رسیدم همچو موسی بر در طور
مقامی دیدم از جنت نشانی غلط گفتم بهشت جاودانی
رفیقش خاطر اندیشه گلشن ز خاکش دیده امید روشن
ز رفعت چرخ اطلس سایه او مسیحا چون کمین همسایه او
ز بس پستی بپیش چرخ افلاک فتادی بر مثال سایه بر خاک
بخاک او چو منظر نگاه کردم نخستین هوش را آگاه کردم
که از خواب عدم برخیز امشب ز نومیدی چو مه بگریز امشب
ادب را هم بخود دمساز کردم وزان پس ناله آغاز کردم
بدست قاصدی دادم پیامی بخون دیده بنوشتم سلامی
که اینک آمدم با جان رنجور شوم نزدیک یا برگردم از دور
نشستم تا چه گوید قاصد از دوست [illegible]
چو میدانستم آن دلدار بدخوست که یار آید باستقبال پیشم
کجا این فکر کردی جان ریشم همی آید سراپا مست خوبی
چه دیدم یار با قد چو طوبی

نگاهش را هزاران ناز در سر لبش را هست اعجاز دو در سر
تد او با نهال صبح همدوش رخش با مهر و مه بوده هم آغوش
لبش خطی بخون انگبین داشت چو صد غنچه صد تبسم در کمین داشت
نمیگشتی زتنگی دهانش بکام خویشتن هرگز زبانش
زبس بودی دهانش تنگ ناچار چو حرفی با کسی میکرد اظهار
سخن با زلبش نزدیک میشد حروفش چون الف باریک میشد
تبسم کرد کای دیرینه غمخوار مباش از محنت هجران در آزار
چرا از درد ما اندوه گینی نه آخر با غم ما همنشینی
نماند درد ما محتاج درمان نباشد کز ما کمتر ز احسان
حدیثش را سراپا گوش گشتم جوابش را ولی خاموش گشتم
بگفتا چون ز تو دم بر نیاید سوال ما جوابی را نشاید
باو گفتم که ای مقصود عالم زبانت گشت یکسر سود عالم
اگر مرهم بجز درد تو خواهم خلد در دیده چون سوزن نگاهم
غرض امنیت ازین افغان و شیون که گردد بر تو ام احوال روشن

چو میدانی که در جان حزین چیست مراد خاطر اندوهگین چیست
زهی طالع زهی دولت زهی بخت در آب بستی کو دل فکن رخت
دگر گفتا که بیگه میشود شب زراز صبح آگه میشود شب
بیا کرمی چراغی بر فروزیم ز خاطر تیرگیها را بسوزیم
بیا تا باده نابی بنوشیم غبار از دوری از خاطر بشوییم
به بشنیدم آمد و بگرفت دستم من از خجلت چو می در خون نشستم
روان گردید چون آن غیرت حور منش چون سایه از پی لیک از دور
ادب را گفتم ای دیرینه همراه ز احوال من امشب باش آگاه
وز آن پس از پی جانان فتادم چو کفری در پی ایمان فتادم

تعریف شتر

روزی از انجا که فلک یار بود بخت مرا چرخ هوادار بود
ما و سلیم آن بد و معنی سلیم همدم امروزی و یار قدیم
عزم ره هند نمودیم جزم من شده پروانه و او شمع بزم
ره سپر از ملک صفاهان شدیم جانب شیراز غزلخوان شدیم

چند شتر از پی سامان راه | داد بها بادی لطف اله

جمله قوی هیکل و صحرا نورد | لیک یکی بود از آن جمله فرد

گشت نصیب من بیدست و پا | یافت از او دیده طبعم ضیا

نرم رو و نرم پی و نرم موی | آب خجل گشته ز نرمی بجوی

بسته شتربان که رفتار او | قوس قزح را ابر افسار او

هیچ ز افسار ندارد گله | بسته عروسانه ببر سلسله

دست بدستش که دبیکه لحک | بر کتفش کوه چو بر کوه زنگ

بسته بپا زنگ بشبهای تار | هست مگر قافله زنگبار

ابر کنی از لب بالای او | خاک گلی ریخته از پای او

پشته ز پشتش بفلک همزبان | کوه ز کوهان وی آکنده زان

داغ ز دوری بودش دست و پا | چار برادر شده از هم جدا

ناله بود در دل آن پر شکوه | همچو صدای که بپیچد بکوه

هست خم گردن آن پیل ران | بام فلک را چو یکی نردبان

پیکر او خانه ولی بیستون | گردن او طاق ولی واژگون

کوه

کوه شده داغ ز کوهان او | نعل در آتش ز پی ران او

چون دل عشاق ز هجران یار | سینه درشت از کف او داغدار

اوست سپهر و ز جلش ساربان | او فلک و گردن او کهکشان

پیکر او گرچه بود عرش سای | هست چو دیوار نگاهی بپای

گرچه بهر کس رسدش نفع بیش | هست چو دهقان دلش فاو درش

روزی او هست بدست کسان | گرچه بعالم شده روزی رسان

از کمی رزق ندارد خروش | هست یکی صوفی پشمینه پوش

هست برشته تعبدش در نیاز | از جل او ساخته جای نماز

محمل من بسته بر آن باد پا | خانه که دیدست عش بر هوا

من که در آن منزل وسعت نفور | زنده از سکته فتاده بگور

مانده ز بس تنگی او مغز تنگ | خانه چشم او و منش مردمک

جانب شیراز حدی خوان شدیم | ما و صبا سوی گلستان شدیم

در مدح جهانگیر بادشاه رحمة الله

بیا بشنو از من یکی داستان | که در عهد شاه فریدون نشان

شهنشاه گیتی جهانگیر شاه　　که نازد باو تاج و تخت و کلاه
ازل تا ابد وارث بحر و بر　　شه ملک و ملت پدر بر پدر
نگاهش رخ نیک و بد صبح و شام　　چو کعبه درش قبله خاص و عام
چو نیسان بود همتش بی ملال　　چو روزی بود نعمتش بی زوال
ز بیمش ز چشم شهان رفته خواب　　به تنها جهانگیر چون آفتاب
پدر بر پدر از ازل پادشا　　بشاهی شریکش نی چون خدا
حدیثش بهر درد مرهم شده　　خدائی و رزاق عالم شده
ز ملکش جهان مزرعی پس منت　　ز مدحش سخن مصرعی پیش منت
چو در شهر اجمیر ما وا گرفت　　غم از ملک او راه صحرا گرفت
یکی شیر در بیشه شد پدید　　که خاک از نهیبش بخود می طپید
بنودی ز بس بود آن دد غیور　　نکه را ز پیشش مجال عبور
وران بیشه پیوسته میگشت بیم　　ز پیشش بوقت گذشتن نسیم
ز خون ریختن بود روز وغا　　همیشه سر پنجه اش در حنا
دلیر و توانا و خونخوار بود　　چو شمشیر فلک مردم آزار بود

بکین

بکین چون زدی دست بر خاک راه　　نرستی از ان خاک هرگز گیاه
خیان راه را تنگ بر بسته بود　　که بر ناله راه اثر بسته بود
ز بس بود مغرور ان خشمناک　　ز غیرت نمی خفت بر روی خاک
نبودی دران مرز و بوم خراب　　بجز سینه مردمش جای خواب
از ان حال چون شاه را شد خبر　　بر آشفت از ان شاه والا گهر
بطبعش بجنبید ذوق شکار　　پی دفع آن شد دلش بیقرار
برون آمد از بزم تیغی بدست　　چو چشم بتان بی می و جام مست
ز پیلان و اسپان تازی نژاد　　به پیشش کشیدند صد گونه باد
بنودش بکس میل گفت و شنود　　نگاهش به پیلان اشارت نمود
دو اندند پیشش یکی زنده پیل　　تو گفتی بجنبید دریای نیل
به پیشش شه ان پیل گردون لقب　　بزانو در آمد ز روی ادب
بران پیل بنشست آن کامکار　　چو خورشید بر آسمان شد سوار
چو بر شد ببالای پیل دمان　　تو گفتی که عیسیست بر آسمان
نمودار گشتی شه از تخت پیل　　چو از آسمان پیکر جبرئیل

روان گشت فی الحال شاه دلیر / چو خورشید تابان سوی برج شیر
بآن بیشه چون گشت نزدیک شاه / تنی چند از پردلان سپاه
پی جنگ خود را بیاراستند / چو آتش نشستند و برخاستند
جوانان ز هر سو دران رزمگاه / چو مژگان زده صف پس و پیش شاه
بناگه بغرید آن نره شیر / شدند از غریوش دلیران دلیر
چو چشمش بران شیرگیران فتاد / برون آمد از بیشه چون تندباد
زد از دیدن فوج بر خاک دم / جهان پر شد از بانگ رویینه خم
تمکن از صدای دم او سوال / زمین طبل بود و دم او دوال
زد از پنجه در سینه چاک چاک / وز آن پس بسوی فلک ریخت خاک
تو گفتی که شد گرد بادی بلند / کف خاک چون بر هوا او فکند
چنین گفت شاه عدالت شعار / بآن شیرگیران روز شکار
که از عدل نبود که این خشمناک / بشمشیر خونریز گردد هلاک
چو این دد ندارد ز آلات کین / بجز ناخنی چند در آستین
شما نیز بی تیغ جنگ آورید / بسیلی و مشتش بجنگ آورید

دویدند

دویدند یکسر دران رزمگاه / جوانان بفرمان ابروی شاه
یکی زان دلیران آزاد مرد / نخستین بآن شیر شد هم نبرد
بر او سیلی زد ز روی غضب / چو استاد بر کودک بی ادب
دلیر دگر در رسید از کمین / زده از غضب چین بروی جبین
یکی مشت چون پتک آهنگران / چنان کوفت بر فرق شیر ژیان
که از ضرب مشت آن دد پر هراس / بگردش در آمد چو گاو خراس
دلیران دیگر دویدند پیش / فکندش چون گربه در پای خویش
سر او شد از ضربت بیشمار / چو سندان آهنگران داغدار
بسیلی و مشتش چنان ساختند / که از پا روانش بینداختند
فکندند در گردنش ریسمان / چو سگ شد پی شیرگیران دوان
گرفتار چون گشت آن شیر نر / برون آمد از بیشه شیر دگر
به تندی ز شیر فلک بیشتر / در آزار مردم بد اندیشتر
بسیلی و مشت آن دلیران چست / گرفتند او را چو شیر نخست
چو گشتند از آن فارغ کارزار / دویدند پیش شه کامگار

یکبار بر دند جلبه نماز — چو گل خنده زن شد شه سرفراز
بفرمود بس شاه والا گهر — که بر بشیر گیران فشانند زر
فشاندند از بس بر ایشان درم — ز دلشان برون شد غم بیش و کم
چو شه داشت بر کوهه پیل جای — بجنبش کم آمد زر از زیر پای
از انجا سمند کرم پیش راند — سران قوم زر سیل بالا فشاند
در لطف بر روشان باز کرد — بلا نزا بمنصب سر افراز کرد
جهان کرد انقوم را سرافراز — که گشتند از سیم و زر بی نیاز
وفا مدح شاهان نه درخورد ماست — گر از گفتگو لب نه بندی رواست
سپد ختم سخن را چو دادی نظام — بابیات انشاد کرد ان تمام
جهانش بکام فلک یار باد
جهان آفرینش نگهدار باد

[illegible] بطرف ملکی خیمه بود [illegible]

[illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم

بنام حکیمی که میخانه ساخت   ز ترکیب خاک [illegible] و پیمانه ساخت
کریمی که از تشنه بیت الحرام   بنا کرد بهر طواف کرام
قدیمی که جام و شراب و سبو   بمیخانه دارند ازو آبرو
خداوند جام و می و می پرست   خداوند هشیار و مخمور و مست
ازل پیش ذات قدیمش جدید   ابد نامی از انتهایش شنید
جهانست خمخانهٔ صنع او   بزرگان خم باده خوردان سبو
می وحدت او برون از حروف   شراب ثنایش فزون از ظروف
بمیخانهٔ شوق او اهل هوش   در آیند همچون خم می بجوش
حکیمی که میخانهٔ آسمان   بنا کرد از بهر ما میکشان

ز ترکیب

ز ترکیب انسان در آن خم نهاد   می لعل از خون مردم نهاد
با تا شود بادی کشوری   ز پیر مغان داد پیغامبری
پس از وی بساقی خلافت سپرد   نگه کن که آفت بآفت سپرد
بتسبیح خصمی ز پیمانه ساخت   بمسجد رقیبی ز میخانه ساخت
ز خون باده ریخت در جام ما   که تلخست ازو تا ابد کام ما
ز تلخی گزو عیش ناخوش بود   چو طعم می کهنه دلکش بود
اگر مست او را دهی آب خضر   ننوشد که این می بود با خطر
حکیمی که در بزم اهل طرب   زبان مرا داد ورد طلب
بساقی از آن داد ما را نیاز   که او در دیارا بود چاره ساز
مرا کرد محتاج و او را کریم   مرا کرد بیمار و او را حکیم
بده ساقی آن آتش [illegible]   که یکدم شوم همچو جان لامکان
از آن می که گردد بعید [illegible]   چو پروانه برگرد او آفتاب
بده ساقی آن بادهٔ شعله ناک   که بر لب بود آب در پای تاک
که چون تاک دارم بوقت خزان   زسرمای پیری سیاه استخوان

کند جلوه هر که ببام دماغ   شب ار کوه بنمود گوهی چراغ
بده ساقی آن روح سیال را   همان نور چشم سر سال را
که در سال ما روز نوروز نیست   در اقلیم ما بخت فیروز نیست
نه می قفل وسواس ما را کلید   چراغ شبستان بیم و امید
نه می روح را باعث خرمی   نه می جوهر فطرت آدمی
شرابی که رضوان زجوی بهشت   از اندم کرو یافت بوی بهشت
باطفال با کش ز کوثر نهان   دهد شیر چون مادر مهربان
بود باده کو در سر شب چراغ   می ما بود کو هر شبچراغ
فلاطون نشد رام با دیگری   که در خم چو او داشت نیک اختری
بده ساقیا ساغری زان شراب   که کوثر بر او نماید سراب
ازان می که چون قطره افشان شود   شب تیره مجلس چراغان شود
ازان می که طورست روشن ازو   شراری بود نار ایمن ازو
می که چراغان او در دماغ   نشد از نظر گوهر شبچراغ
بیا ساقی ای پور مریم بیا   ز ما مانده یکدم بیکدم بیا

بیاتا

بیا تا ربایند دستت بدست   که خوار ربایند رندان مست
بیا ساقی ای دشمن نام و ننگ   ز می کن مرا همچو نقاس رنگ
که می بانی چهره پرداز ماست   فروزنده شمع آواز ماست
بیا ساقی ای یار دیر آشنا   مترس از گناه و بترس از خدا
که ابر و نسمت و جیح و سراب   تو گر چه داری مرا نیست تاب
بیا ساقی ای یادگار خلیل   اگر میکنی ز مزم جم سبیل
خمارست در فکر قربان ما   تغافل تجاهل تعلل چرا
بیا ساقی ای چشم روشن بیا   بیا صاحب یار ایمن بیا
ترا ساغری همچو دست کلیم   بدستست و هستند رندان یتیم
ازان می که جمشید ازو یافت نام   پری وار در شیشه دارم مقام
عرق کرده از شرم او آفتاب   شفق بینه شیشه آن شراب
بیا ساقی ای خضر حاصل بیا   بیا صاحب کشور دل بیا
رسید آفت خشم زکان جست   ملخ وار بر مزرع دل نشست
بهارست از باده نتوان گذشت   می از چشمه جم بر سوی دشت

تغافل مکن تشنه می بیار		که سیار رند رندان و آداب سیار
محالست بی می بمیدان شدن		بجنگ پلنگهای یکان شدن
بده ساقی انجام گلرنگ را		همان دشمن عقل و فرهنگ را
که از جهل گشتم حمق نا حکیم		گرفتار فرهنگ عقل سقیم
بهارست ساقی مکن ماجرا		اگر میکنی بشنو حرف مرا
بیا دامن افشان بسوی چمن		که ابرست سرگشته از بهر من
تو هم تشنه باده را جلوه ده		که این ابر شهرست واین ابر ده
غلط کردم از شوق حرف مدام		که این ابر خاصست وان ابر عام
بسالی سه روزست روز سعید		یکی اول سال وانکه دو عید
من و شیخ قسمت بهم کرده ایم		نگویی که بر هم ستم کرده ایم
زمن صلح با ساقی و شد ازو		زمن صبح نوروز و عیدین ازو
اگر عید حلوا و نان میدهند		بنوروز می را الکیان میدهند
یکی در سرش گرمی باده بود		چو نقش قدم در ره افتاده بود
عسس چون اجل بر سر او رسید		سیه مست دید و سرش تاب کشید

گرفت

گرفت آستینش که ای می حرام		چه خسپیده رو بزندان حرام
با و گفت مست ته روزگار		که ای نوجوان دست از من بدار
اگر پای بودی بفرمان من		گرفتی ره خانه خویشتن
من ان مست از پا در افتاده ام		که بر دست قوت زپا داده ام
طبیعت مرا میکشد هر نفس		بزندان بری بطرز عسس
نه سامان رفتن نه یارای ایست		باین زندگانی بباید گریست
بده ساقی آن شمع بی پرده را		همان نور در شیشه پرورده را
که نور از سر شیشه تا ساق عرش		شق بسته می بینم از روی فرش
بده ساقی انجام گردون اساس		که گردش کند دور از اقتباس
سرم گشته فرمان پذیر دوار		زبان رعشه دار چو برگ چنار
مرا شکر پیر مغان لازمست		که من پیر و محتاج و او منعمست
نکو گفت بشنیده گرم و سرد		نه مست فزون کرد و از شکر درد

در مدح پیر مغان

کنم مدحت پیر بیت الحرام		که درگاه اوست باب السلام

بزرگی بجمشیدش از جام باز … چو اسکندر از آب اینه سار
سلیمانی از تخت و مسند جدا … بنی رفعتی خفته بر بوریا
کریمی زمیخانه گنجینه دار … زخمهای می گنج او آشکار
بزرگان خم پیش او صف بصف … کمر بسته ساقی چو آصف بصف
صراحی شده خم بتعظیم او … سبو دست بر سر بتسلیم او
بطامی بسکرش چو گردن کشان … برآورده از می زبان از دهان
چو مظلوم پیشش دف پوست پوش … برآورده از دست مطرب خروش
کمانچه در ان بزم در گیر [illegible] … بقصد [illegible] ولیش کمان کرده زه
کمربسته نی پیش او چند جا … برآورده بی پرده قانون نوا
که در دست شاهی باین احتشام … حرامش حلال و حلالش حرام
اگر مدح او خواهم املا کنم … کتاب دگر باید انشا کنم
مرا بازگشتی بمیخانه هست … شوم در رهش به که چون خاک پست
ز مسجد گذشتم کنشت هست … نه میخانه قصر بهشت هست
خورنق از و داده رونی باد … بسیر رهش بود کمترین خانه زاد

براطراف

براطراف اوج کردون شکوه … همی گشت چون سایه برگرد کوه
بی خاکروب در او زدود … نسیم و صبا را بکف زلف حو…
لطافت جبان کرده سرمایه اش … که بی سایه می زیست …
گرفت انکه یکبار دروی قرار … نجنبید زجا مردم دید…
فتد سایه او اگر بر زمین … زعکس نجنبید جو نقش نگ…
دران رفت از هر طرف جای گیر … اسیر بلندیش چرخ اسی…
دران هر که ابر دعزت بزور … وطن کرد چون نور در چشم کو…
بیا ساقی ای سرو … بهشت … بشبنم خلد و چراغ بهشت
بجا با من خسته یکدم بساز … تو بی نغمه تازه من کهنه ساز
بکن امشب دیگرم بید ماغ … گرفتم که رضوان ندارد چراغ
ضرورست ما را بهم التیام … بود نشاد باده تیغ و نیام
بیا ساقی اگاه … انجم غلام … بیا افتاب فلک احتشام
بیا تا … بم با انجم چه کرد … بمن پیش این زرد ادم چه کرد
بده ساقی اندختر تاک را … ز نو زنده شمع ادراک را

...به شد گر ندارم زبان طلب ... بر میوهٔ خاموشی بهتر غرب
...بو ساقی از من بسلطان شراب ... که بی ذره ناقص بود آفتاب

تعریف بهار

بهارست ساقی می ناب کو ... تو خضری بکو چشمهٔ آب کو
ز سبزه خضر ... آب خضر ... بود آب خضر ... آب خضر
بهاری که چهره لاله گل لاغدار ... بروید ز هجران او در بهار
بهار جهانست ازو کامیاب ... چو ذره ز خورشید ماهی بتاب
بهاری که از فیض باران باغ ... چو طوطی شود سبزه در باغ زاغ
ز بس سبزه آورد دل زنگ برد ... تواند هزاران ازو زنگ برد
بهاری که یکسر زمین سبزه زار ... کند منع ربط خزان و بهار
بهاری هوا گشته وادی سحاب ... بهاری چمن ذره‌ها آفتاب
بهاری ازو نامیه نازکش ... بهاری جهانگیر چون خلق خوش
دهد جسم هر کس ازین سبزه آب ... ز سبزان هندی اسد احتجاب
چمن در بهارست طاوس مست ... که نرگس بدنبال او چشم بست

این عالی فطرت نیز داخل آن بیاض گردید و بیاشر تربیت او در روشناس
سواد اعظم شهرت گشت و بعد از آنکه یک دو سال بر همین منوال از نوازش
آن قانون قاعده غریب نوازی ساز ترقیش کوک شد و کلبانگ
آوازه‌اش بلند گشت کوشمال پیوند گسل قضا یک بار طنبور زندگانی
آن حیات بخش زنده دلان را از نغمهٔ بقا بینوا کرد چون غروب آن
آفتاب اوج ضیاگستری باحتراق آتش حسرت ستارهٔ طالع اکثر موزونان
را سوخت آن حقیقت وجود اقران وفا و امثال او را معدوم انگاشته
دیگر سرش بپایهٔ مرافقت و ملازمت هیچکس فرود نیامد و تا در سلک
سوداییان بادیهٔ احتیاج منسلک نشود دست کوشش در کسب رکت
آمیز سود از دواز قندهار متوجه منافع آباد هندوستان شد و در کمی چند از
غیرت خود راضی نگردید و اندک خود را بجامه ردی تردد بسیار زیاد نمود
و از تجربهٔ عالم کاردانی خود را به پناه عدم افلاس که منتج تضییع قابلیت
فطری و عارضیت کشید در دامن آباد مرنج و مرنجان استغنا
و بی نیازی آرمید و در گلزار بی طمعی از خار خار توقع معاونت خلق

دارهید و از نیاز پاشی شاهد نازنین تمول اخوان الزمان کاست
و بر قدر و منزلت خود افزود تا استمرار این شیوه نهال استهارش
راخیان مثمر بود که صد آنچه بالست محصول برخورداری از وبرداشت
و به تتبع همین هنجار خود را بجائی رساند که بعبدارت استعداد فطری
گوهر پاکیزه گوهرش بنظر جواهر شناسی جوهری رسته بعبارت امر
جنت آرا انگاه عبدالرحیم خان خانان که کمال شهرت احسان ادرا
از نقص معرفی امثال ما بی معرفتان بی نیاز ساخته در آمد س
دل بر دلدار رفت جان بر جانانم و بعد از انکه به چند دوری از باده
التفات سرشار و تفقدات بشمار آن میر مجلس حسن ذات
و صفات منتعش شد فراش انقضای مدت معلوم بساط انبساط
او را بر چید و از هجوم ریگیان حوادث ملک دکن حالش پامال
بی برگی گردید دیگر از ان تاریخ تا امروز این آزاده مرد مقید سلسله ملازمت
هیچ یک از گرفتاران زندان جاه دنیوی نگشته همیشه بعرق جبین خود
دا سیراب زلال معیشت میسازد و چون خودی را ابرق کردن نمی

اندازد

اندازد لب نانی بکیف می آورد و آبرو را از انکه بر درهر بسیاری
ریخته شود محفوظ میدارد القصه مدتهاست تا انساج مساحتش مار
تردد بر پود مسافرت هند و ایران می شد گاهی برایحه گل الفت
خود داغ عندلیبان این بوستان را رطوبت می بخشد گاهی
بفروغ صحبت خویش چراغ پروانهای ان شبستان را روشن
میکند و درین اوقات که از عراق اهنگ حجاز داشت از خارج
آهنگی مخالف شل محرر این سطور بدایره عشاق بینوایی این سعادت
در آمد و شورش آشیان زنبور غلبت الردم اورقم دافعی گردرا بر
اطراف معموره ایران پهن کرد دمع هذا خواند کار رردم طغیان باغوای
وزیر اعظم هوا دهوان ارد عید تاراج و تهدید قتل بار ادای حج داعیه
را از دردش فرمان پذیری عباد مومن انداخت و محرمان را از طوف
بیت الله الحرام محروم ساخت و مضمون این بیت لسان الغیب
اثرش بظهور رسید س جو پرده دار بشمشیر میزند همه را کسی مقیم
حریم حرم نخواهد ماند بنابرین در وقتی که با عالم عالم حسرت ادراک

هرکه بخت برگردد
عاقبت ز کرفی برگردد

این توفیق از حلب باصفهان مراجعت نموده بود برای تغیر
ذایقه ان تلخ کامی متوجه بلادت تربیت دیوان خود شد
و بتاریخ سال هزار و چهل و هشت از هجرت جیب محبوب حقیقی که
کرم رو عمرش پنجه در دامن تقرب شصت سالگی بنده کرده بود این
مینوی پر حور را برای نظر بازی حسن شناسان شواهد معنوی آراست
امید بعنایت حافظ محبوبان قلوب آنست که دیوان بقا و ثباتش
را اتمام هزار دیوان اینچنین متمم باشد و امتداد عمر او را مصداق
معنی این بیت سازد تو یاد کار مانی از کردهای خویش
هرگز مباد کرده تو از تو یاد کار

بسم الله الرحمن الرحیم

غریب ملک وجودم مرا بخلق چکار   خداست یار و برادر خداست خویش و تبار
که از که جلوه تمنا نمود و منع که کرد   خداست طور و خدا موسی و خدا دیدار
سخن ز پرده برون می نهد قدم حکیم   خداست پرده خدا پردگی خداست ستار
نه آفتاب بود نه کواکب و نه سپهر   خداست عرش و خدا ثابت و خدا سیار

عزیز و مصر و زلیخا تصور محال   خداست عشق و خدا یوسف و خدا بازار
دماغ روضه رضوان و مصر و جلوه کدام   خداست حور و قصور و خداست باغ و انهار
کدام لیلی و مجنون چه وامق و عذرا   خداست عشق و خدا عاشق و خدا دلدار
تو همیشه چراغ و فتیله و روغن   خداست شمع و خدا رشته و خدا انوار
برهنه گوهر منست زنگ مصیر دار دلی   خداست تیغ و خدا صیقل و خدا زنگار
یقین بخلس که اعداد از یک تا شصت   خدا یکیست و خدا هم یکی صد هزار
سکون و سیر منی و تو جز اعتباری نیست   خداست در همه جا ساکن و خدا سیار
که داد بو بر یاسمین که داد رنگ بگل   خداست سبزه خدا نامیه خدا گلزار
نبود خانه گردون و مهر و ماه که بود   خدا بنا و خدا بانی و خدا معمار
چه جبر نا خدا و چه طوفان کدام موج و چه باد   خداست بحر و خدا کشتی و خدا سردار
وجود میکده و پیر دیر راچه محل   کدام جرم چه گناه و کدام استغفار
خداست جام و خدا باده و خدا ساقی   خداست مست و خدا هست و خدا هشیار
کدام دین و چه مذهب چه اختیار و چه جبر   خداست بنده خدا فاعل و خدا مختار

دو سه مذهب من محض کفر و علس سگ
نه ز حولم که یکی را دو و دو بینم چار

خدا است که خدا را بود حدا اسح   خدا بهشت و خدا ابر بهشت خدا بهار
خدا است آنکه از و ممکنات سر بر زد   که بیشه بیشه بود بار ز الم اشجار
خدا محیط بود هر چه هست در عالم   که هست دایره و خط و نقطه از پرگار
تصور است تعدد میان خالق و خلق   بود درخت یکی گرچه برگ او بسیار
یکیست غنچه و صد برگ چیده از یک گل   یکیست بلبل و شش نغمه جهان بهزار
مگو که اینهمه هیچ خزینه گران شد ناشر   عجب مدان که ز رنگ غنچه سر زند صد خار
چنین دو جمله از و جسم و عقل او که بود   هزار جزو یکی و یکیست جزو هزار
خدا محیط بود ممکنات را یکسر   چنانکه خانه بسیار را یکیست حصار
همه از و و همه جزو بود به او شک   هزار تار فرو رست اگرچه در دستار
از وست آنچه هر چه نباید تمام وجود   که از انار بود رنگ دانهای انار
که گشت باعث ایجاد عالم و آدم   که ساخت خانه و صورت کشید بر دیوار
نبود غیر خدا یک گواه مقصود است   نظر بهر چه مکندم ز غرض یا سر دار

حکونه نام وجود آورد کسی بزبان
که در زمین و زمان نیست غیر او دیار

بسوی

بسوی عالم هستی چگونه راه بریم   کشیده اند میان وجود و ما دیوار
محیط حکمت او را قیاس افلاطون   اگر شود همه صرصر نمی رسد یکبار
وجود جمله اشیا نبرد ذات خدا   چو قطره ایست که از بحر او فتد بکنار
به بحر معرفتش عقل انبیای کرام   شناوریست هراسان میان دریا بار
نظر بماتم و عیش جهان اگر فکنی   ز تو شنفته چه فرق است تا بگریه زار
کسی چگونه تواند بکنه ذات رسید   که همت فکر فلاطون چو عقل خود بیمار
خضر مباد که بیند ز آب خویش زبان   که مانده است ز آلای معرفت ناچار
نظر نکرده با وراق عالم ملکوت   فتاده از سر ادراک بوعلی دستار
درین بساط چو ننشست نقش فکر حکیم   چو رند باخته بر خاست از کنار قمار
هر آنچه دید ز خورشید که ما ز ...   بر دز جلوه او دیده اولو الابصار
بعالمی که در و جلوه بی یار رسد   نه اولیاست خبر در نه انبیا درکار
بعالمی که مکانیست لامکان در وی   پیاده ایست بنی بر براق عجز سوار
نقاب قرب نکوئی درین بنیاد   گرفته است چو سیمرغ جبرئیل قرار
که در هوای هویت باین بزرگی و قدر   چو صعوه ایست که بی بال و پر بود طیار

و بیتار در

یکیست چون همه عالم خدا که ذات یکیست — اگر بکعبه روم سر برآرم از بلغار
بعرش معرفتش عقل اگر نبود جبرئیل — نمیرسد چو بدامان چرخ دست غبار
خلا محال بود چون باعتقاد حکیم — پر از خداست جهان چون هوا یمین و یسار
وجود بنده پرست از خدا ز سر تا پا — بلی پر آب بود عضو عضو ابر بهار
پر از خداست وجودش هر آنکه موجودست — که آب در رگ شاخست ساکن و سیار
بعقل راه نیابی بعالم ملکوت — بباز فکر نگردد کسی خدای شکار
کدام ذره بود از خدای مستغنی — کدام تشنه ندارد بآب استظهار
بحیرتم که جهان لامکان تواند بود — خدا که در دل صاحبدلان گرفته قرار
چو نیست در همه عالم بغیر او موجود — خدا اگر نکند صنع خویش را اظهار
بود بذکر خدا صبح و شام در گردش — کسیکه صرف کند در سر قلم اشعار
پی خلاصی کشتی شکستگان وجود — زبحر لطف تو یک تخته پاره استغفار
چگونه باده توحید در قدح ریزم — مرا که حوصله عقل نیست استظهار
بمعرفت نبرد راه جبرئیل امین — بود بعجز مقر سر دکار انبیای کبار
وفا خموش برا انحل و مرتبت — که حرف وحدت و کثرت کنی بکس اظهار

ترا که نیست خبر از وجود ناقص خویش — بحرف مردم کامل عیار دهر چه کار
کمال مرد خموشیست مهر بر لب نه — بعجز دست بدرگاه کردگار برآر
همیشه تا نبود هیچکس بخود موجود — همیشه تا نبود ثابتی بخود سیار
مباد غیر خدا در جهان کسی موجود — اگرچه باشد تحصیل حاصل این گفتار

کسی که دوش بدوشش حریف مخمورست — درین زمانه سبوی شراب انگورست
امید عافیت از دوستان چرخ مدار — بهوش باش که چشم ستاره ناسورست
شبی بکلبه صاحبدلی سری نکشید — اگر غلط نکنم آفتاب شب کورست
کسی چه مرهم راحت طلب کند ز سپهر — که زخم ماه نوش بر عذار ناسورست
مدار چشم حرارت ز شعله خورشید — که گرمی ندهد آتشی که پر دورست
فلک علاج دل ما نمیکند ورنه — بدستش از مه نو نیم قرص کافورست
ز رنگ کوکب بختم مخور فریب که او — ستاره نیست که فیروزه نشابورست
برو ستاره و در کار گردش خود کن — ترا که خنده دندان نمای مقدورست
ملول کوکب خصمم که تا بسویم دید — هنوز روزن من در شکنجه نورست

سرکش بغر خدائی فرو نمی آیم	مرا همیشه حسد بر سرشت منصورست
اگر جهان همه چون بنزه سر کشید و ماک	مرا فتاد کی آفتاب منظورست
کسی که میکند امروز ما کسی کرمی	بغیر آب و هوا کیست انکه مشهورست
دوای زردترا اگر دار شکر ترین	مگر که منقض تو خسرو بدست شاپورست
زمن بشنو که صدای شکستن چینی	زبر ده الیست که در کثر سال معمورست
بود کمان سینه تو حلقه کردون	برای بازدی من حاق لیک بر ازدست
چه صبح بود و طلوع از کدام مشرق کرد	که روز ماتم من گشت و بر عدو سورست
مپیچ گوش چو قانون رساله عشاق	که این نواز جگر گوشهای طنبورست
مشو مدولت ده روزه جهان خرسند	که کاسه سر جمشید جام فغفورست
دل شکفته ز جور زمان نمی بینم	لبی که خنده درین خاک ز دلب گورست
نمیکند بکسی گوشه نثار رسیم	درین دیار ملی اعتاب معذورست
دوای زردی رویم مخور زکوی کرخ	که او هم از یرقان همیشه رنجورست
زجوب دار چرا عندلیب شد غافل	گل شکفته این نخل خون منصورست
مکن بلند بسوی سپهر دست نیاز	که چرخ کینه گذار آشیان زنبورست

اکر

اگر نه چشم سیاهیت کوکب بختم	چرا ز دیده مردم همیشه مستورست
ز شعر حاصل من نیست گرچه جز ناسی	دلم ز صحبت اهل نفاق رنجورست
ز فرد دور شعل سخن گرفتارم	رواست انکه مرا طعنه زد که فرد دارست
هزار گوش ز هر سو بلطف می آیند	باین دو مصرع موزون که بیت معمورست
کسی چه شکوه کند از سپهر و انجم او	که روز حیله چو شام فراق دیجورست
نه از زمانه ملولم نه از قضا دیگر	که کارگاه ازل را زمانه مزدورست
چرا بنعت رسولی سخن سرا نشوم	که اوست نور تجلی و کعبه اش طورست

محمد عربی باعث وجود جهان
که بهر روضه او صبح شمع کافورست

ز دین اوست که ادیان فتاده از حشم	ز نام اوست که نطقم بجولس معذورست
تویی چو مخزن سر خدای در ره دو سرای	کسی که ساکن درگاه تست مسرورست
تویی عزیز و ترا یوسف از اخوان	تو جم نشان و سلیمان تراجو دستورست
تویی که سید قومی و قوم معصوم اند	تو خادم الفقرا و فقر معمورست
مگر ثنای ترا بر بیاض صبح نوشت	که در نظر قلم آفتاب از نورست

چگونه سجده نیارد ز دور بازویک / بجا که بوس درت آفتاب مأمورست
ز شمع روضهٔ تو نور میبرد نه فلک / هلال خم شده بر در که تو مزدورست
نصیب اهل تو نصرت ارچه رو نشود / که بر سپهر برین نسر از تو منصورست
ز شرم آنکه ز خاک در تو دور افتاد / سیاه روز تر از هر دیار لاهورست
در تو طعن تقدس به بیت مقدس زد / که عرش بیت مقدس کم از درت دورست
گرفتم آنکه ز رفعت سرش بعرش رسد / چو روضهٔ تو کی آباد بیت معمورست
به تیغ قهر قضا رفت تا ملک عدم / حسود جاه تو معدوم نیست مقهورست
تو در سرای سعادت بخوشدلی واکش / که خواب راحت خصم تو منزل گورست
تو هر صباح چو نوروز شاد در حرم باس / که بر عدوی تو ده روزه عمر عاشورست
چو ذات تست حبیب غفور در دو جهان / کسی که عازم طوف تو گشت مغفورست
حریص منشی سعادت بود که خصم ترا / قلم تراش قلمهای دست ساطورست
اگر نه خدمت عالم باد تو فرمودی / چرا سپهر گرفتار سعی موفورست
مرا بخدمت درگاه عرش اعزازت / چو آفتاب شب و روز سعی مشکورست
ز آستان تو گر دور مانده‌ام عجب / در تو سجده که آفتاب از دورست

اگر نه در نظر آید ترا بهشت برین / یقین تست که چندین قصور با حورست
بجبرئیل اخی تا خطاب کرد لبش / ببزم قدس از آن دم چو شمع مسرورست
دم اخوت از آن دم که زد با بر افضل / هنوز خانهٔ او از شعف پر از سورست
چو لوح خاطرش از حرف کلک مستغنیست / میان لوح و قلم دوستی بصد دورست — مستغنیست
بعاقبت ز پی سیمرغ و جبرئیل امین / به بخشش بی ادبی را که کم ز عصفورست
بسکه نام تو دایم قرین نام خداست / بخطبه نیز همین هر دو نام مذکورست
بگو بمنکر دینش که بعد نام خداست / بشرق و غرب دو عالم چه نام مشهورست
دوای زردی رویش هوای روضهٔ تست / که شمع از تب لرز فراق رنجورست
بشمع روضهٔ خود کن بدل برای خدا / که گرده کوکب بختم طلوع مهجورست
کمند قدرت ایزد چو هست در کف تو / مرا بدر که خود کش ترا که مقدورست
ایا بغیر خدا به ز هر چه یافت وجود / بخدمت تو مرا عرض حالی از دورست
مرا ز سجدهٔ درگاه آسمان قدرت / زمانه دور گر امسال کرد معذورست
چه باشد ار سال دگر این سعادتم روزی / کجا زمانه بتغیر سال مقدورست
اگر بخلد روم روضهٔ تو در نظرست / اگر بعرش روم درگه تو منظورست

بجاکدر کهت آمیخت است بر عضوم　　بسان ذره که با افتاب محشور است

اگر دهند بهشتم نمیشوم راضی　　مدینه جنت و خدام روضه‌ات حور است

برد مدینه مرا پرده هزار کناه　　هوای جامه بود آنچه دردل غور است

دفا خوشش ترا این عطیه نصیب است　　ولی به پرده امکان هنوز مستور است

چه شد بوقت دکر کرفتاد این دولت　　مباش رنجه که وصل بهشت پر دور است

خدا نصیب کند زود این سعادت را　　که بر زبان من ورد تالب کور است

عشق محیطست و دل قطره نیسان او　　دست کلیم اللهست پنجه مرجان او

ترک مروت خطاست کوش کن ای سخن　　باز بهم میرسند یوسف واخوان او

وا همه رو در حشر تا دم زرعت دیس　　تا لب ساحل بود شوکت عمان او

نفس تو غول رهست باش از و بر حذر　　رنجه کجا میشود دهر تو شیطان او

همچو کس از آب خضر دست و دهن تر نکرد　　چشمه سوزن بود چشمه حیوان او

خسته عشق ترا کرمی دیگر بود　　روز جزا کی بود چون شب هجران او

عالم بالا رشح النقد و بالا زخر　　ما و گلستان خویش سعدی و بستان او

از بغل

ازبغل سرو بر چوب قد او کشید　　راه بگوهر گرفت خنده آیان او

کیست بجز عشق او بادشه بحر و بر　　دیده ما بحر او سینه ما کان او

سیل سرشک مرا نیست خبر تا شد　　خانه دل چون حباب زینت جولان او

سر ببر آسمان کوی سر ما نهاد　　خصمی ما فاش گشت بر سر چوگان او

میرسد از راه دور عاشق گریان او

خانه خرابی بود سنت طوفان او

دانه و آبی عبث چرخ بکس کی دهد　　چشم صدف شد سفید در ره نیسان او

خواری ما جامه ایست بر قد ما دوخته　　خلعت خار البسست زینت عریان او

بیکس و کوی ترا سکن مالوف نیست　　خانه گردون بود جای غریبان او

چند کشم از صدف منت بحار رود　　کاش ز پشت پدر گوهر غلطان او

ظالم اگر داشتی در دل مظلوم راه　　چشم نکردی سیاه در پی نقصان او

خانه درویش را سیل نیاید به پیش　　گر شود آگه دلش از دل ویران او

بار درخت محبت باب دهان تبر　　میوه دهد راستی سرو خرامان او

تلخ بود حق مکن فکر درشتی که هست　　همچو زبان جرب نرم آهن سوهان او

شورستان را بخلد دعوی باغ خطات ... من که ز خود دمیتم چون نشوم آن او

مه ز کتان پاره کرد همی پیرهن ... به که زلیخا کند فکر گریبان او

روز عذیرا ز ل عقد اخوت گرفت ... بار پر روح الامین گوشهٔ دامان او

دشمن مجنون بود چشم غزال این سکینت ... دایره بادیه باد نگهبان او

دفتر نظم مرا چرخ چو زینت کند ... برق بود جدول صفحهٔ احسان او

مایل سرگشتگی بسکه بود میرود ... در پی ریگ روان خضر بیابان او

نرگس و نسرین و گل مست ترانه شوند ... آب می آورده ابر سوی گلستان او

پیرهن یوسفی بر تن شان یوسفی ... در خم نخجیر زدند جامه سیاهان او

کاسهٔ سبز فلک مهرهٔ زرین مهر ... هست بگردش عبث بر سر میدان او

هست قضا کاسه باز نیک بپیرایه حریف ... در روش مهره و کاسه گردان او

عاجزان ز گستم کیست زبان دان او

آن پر تر قضاست یا صف مژگان او

دست برو زینهار گر نهی آهسته نه ... آبله چشم ماست گوی گریبان او

هست مروت نهاد دوزخ مرد ... گز دل من سر کشد آتش سوزان او

وصل طلب تا شدست رفته مرا نور چشم ... هر که طمع کار دید گشت گریزان او

کشور عشقست این بندهٔ محمود را ... حکم رود دمبدم بر سر سلطان او

بر حسب آرزو چند کنی گفتگو ... هر چه ازین عالمست باش پشیمان او

بلبل طبع ترا آمده کاری به پیش ... آنچه تمنا کند باش بفرمان او

کار عظیمی نهاد پیش خود این بیزبان ... صاحب اسرار کل بیکند انسان او

آن مه کیسو کلف آن در گردون صدف ... آن خلف بی خلف جا نها فرمان او

آن ازلی ابتدا آن ابدی انتها ... انکه طفیل ویست آدم و انسان او

عالم امی لقب خواجهٔ لولاک ب ... انکه عجم تا عرب هست ثناخوان او

گوهر دریای قدس معنی اسمای ذات ... اوست ازان خدا هست خدا زان او

احمد محمود بی نور ازل مصطفی

صاحب این سبز کاخ ماهمه دربان او

تاج نبوت بسر نور قدم در نظر ... کیست که در زیر چرخ هست بفرمان او

پیش وجود زمان انکه اگر بنگری ... آدم و اولاد او دست بریزه خور خوان او

تخت شهی لایزال دولت دین بی زوال ... او هست مباد نکه هست دست به دامان او

روشنی چشم دهر تا ابد از نور اوست　　چشم ندارد که نیست چشم بر احسان او
بود ز حق هر چه بود در دل او پرورشت　　خوانده خدا را و بس نطق جدا خوان او
عقل که طفلیست خورد در حجر باز دباج　　آمده بر طاق عرش شبه قران او
مخزن عرفان دلش هر دو جهان حاصلش　　غیر خدای جهان کیست بسامان او
تاجه ده کبریا در عوضش را که نیست　　حاصل این نه صدف قیمت دندان او
زنده جاوید اوست خضر ندارد خبر　　چشمه ز فرم بود چشمه حیوان او
در نه و ارواح قدس حلقه زده بر درش　　خانه نه و جبرئیل آمده مهمان او
زر نه بر دست اوست چشم شهان جهان　　تا نی زرق خداست سفره بی نان او
هست ردیف نبی بر علی ولی　　کی بغلط راضیند قافیه سنجان او
ما حصلی شعر را نیست بجز مدح و بس　　نعت کند انتخاب شعرشناسان او
بنده چرا اضطراب میکنی از فعل خویش　　خواجه ما را رحیم آمده رحمان او
بی تو قدم در بهشت ننهاده آدم　　زان بتعدی برون کرد رضوان او
خلق تو بودی اگر همره نوح نبی　　تخته کشتی زدی بر سر طوفان او
در صدف ذات او گوهر ذات تو بود　　نار خلیلی از آن گشت گلستان او

در تو

در تو سمعیل دید گشت به بسمل رضا　　دید پسر را پدر رفت بقربان او
مهر تو یعقوب را گر نه ز یوسف رسد　　کور نیفتاد چون در چه کنعان او
لاف عزیزی زند پیش تو اینش سزاست　　ذات تو و سیر عرش یوسف و زندان او
خدمت درگاه او روزی موسی نبود　　داد عصای که داشت تحفه دربان او
گریه داود از آن بود که مسکین نبود　　صبح تا واز خوش حافظ قران او
جم که سلیمان شدست سفره کش روزگار　　ریزه خوان ترا کرده در انبان او
نام نبردی دگر ناقه خود را ز شرم　　صالح اگر یافتی قدر شتربان او
داد بیانگ بلند مژده او را مسیح　　جارجی بود و بس بر سر میدان او
دست شهان جهان خشک بود چون چنار　　نیست بجز ساق عرش چشم گدایان او
حکم خدا هر کجاست روان میرود　　بی مدد انس و جان مسرع فرمان او
موسی اگر پیش ازین یافت بایمن شرف　　نارش پرورد کار هست بایمان او
نقص در و هر چه بود راه بنداش بداست　　نسبت خدای جهان در بی نقصان او
چتر شهی از سحاب بر سر او داشتند　　تا نکند تشنه بحر فخر بدوران او
خواهش ما را چه قدر در اعزاز اوست　　آنکه خدا در ازل آمده خواهان او

تا مگر از خوانشان ذله بمهمان برد — حاتم طائی رود پیش گدایان او
خانقه نه فلک مسکن بگزیده اش — زاویه هشت خلد از دل ویران او
مفلس او را کجا فلس چه آید بچشم — برده رکسوی حور دست پریشان او
گر لب او همچو گل خنده زند دور نیست — زانکه بود جبرئیل بلبل بستان او
زاده انفاس او هست چو فردوس سرشت — ابروی حورا سزد باب گلستان او
همچو عروسی که کرد خانه جدا مادرش — داد جهاز از مهر شمع شبستان او
دیده برحمت گشا سوی پدر روز حشر — چشم براه تو اند آدم و عصیان او
رشته اقبال تو تا نکند کوتهی — بخیه صفت وا مدار دست ز دامان او
گوش نصیحت شنو داد ترا چون خدای — خاک در او شو و بنده فرمان او
تا نشناسی که کیست خصم تو روز جزا — هست بمحشر ورای از می احسان او
دست تهی هر کس بر در سلطان نرفت — نیست مرا غیر جان تحفه دربان او
طول سخن اینقدر از تو دعا خوب نیست — جز و خموشی بود درس زبان دان او
رتبه شعر آنقدر نیست که آرد بلب — گر همه حسان بود مدح غلامان او
لیک برای شرف گشته ام و شاکرم — گاه دعا گوی او گاه ثنا خوان او

تا بود

تا بود از دین او رتبه انسان بلند — تا بود از خلق او خلق بفرمان او
سایه او عرش هاست از سر ما کم مباد — ملت او دین ماست دینها قربان او

بسوختم و همان کجروی بخت بجاست — چو چوب کاش شدی کار ما باتش راست
از آن بسوی فلک میفرستمش دو روز — که جنس ناله من چرخ عالم بالاست
ز دست گریه بنوعی در آتشین دارم — که نبض من متحرک چو موجه دریاست
مرا ز کوتهی بخت من عجب نبود — که بعد مرگ کفن بر قدم نیاید راست
زمانه تربیت همچو من خسی نکند — بگلشنی که در او آفتاب مهر گیاست
ز بندها که نهاد دست هجر او بر من — هنوز کنده زانوی من مرا برپاست
کمند جاده در خاک کرده دست قضا — خلاصی آهوی این دشت را ز قید کجاست
نمی تراود از و غیر رازهای درون — بدست اهل شکایت قلم رگ دل ماست
چگونه از مژه ما را انتقام کشم — کسی ز نشتر فصاد خون خویش نخواست
امید روشنی از دیده بیتو نیست مرا — که مستعد فنا چون حباب در دریاست
بسنگ تفرقه با آنکه بارها بشکست — دلم چو شیشه خالی هنوز پر ز هواست

تو حال بسته زنجیر غم چه میدانی | فشارش تو ز پهلوی بندهای حیاست
به پیش او بصبا راه میرود همه جا | ز شرم ساعد سیم تو گر بد بصباست
کسی چگونه ز خاک در تو در گذرد | که آفتاب ازین کوچه رفت در نقاب است
بغیر زلف تو دل زندگی نمیخواهد | که شمع عمر طبیعی او شب یلداست
بگوش اهل خرد حرف عشق را جاست | خزانه گهر راز من دل شبهاست
نیم ملول درین دور از تغافل او | چه غم ز ساقی مجلس که دشمن داناست
هوای ابر بکار از رخش نقاب کشد | که پرده دختر رز را ز پنبه میناست
بروی ساغر می بسکه رو نهد مردم | کمان برند که در دست من گل رعناست
چو منبت طالع شهرت مرا بقدر سخن | حسود از انکه ز لوح و قلم بکف دو گواست
درین زمانه منم شاه ملک کم نامی | ببین که بیت بلندم بفرق کل هماست
ز گفتگوی جهانم دلی گشوده نشد | مرا که بیهده کردم چکار با دنیاست
چرا ثنای شهی زیب انجمن نکنم | که صحن روضهٔ او سقف گنبد میناست
امام مشرق و مغرب که بس سجده خلق | بخاک درگه او همچو موج بر دریاست
شه سریر امامت علی ولی الله | که روضه اش چو سپهر برین محل دعاست

نظام

نظام مهر نبوت ز شرع و بازوی تست | تویی کلیم و بدست تو ذوالفقار عصاست
چو ماه مهر نبوت اگر بدوش نبیست | نشان پای تو مهر است و مهر بر بالاست
اگر نه کوکب اقبال قنبر تو بود | برین بلند رواق از چه رو زحل والاست
برای مشق تو لوح و قلم پدید آمد | قضا نکرده دبستان آفرینش راست
بنای مکتب خلقت نگشته بود تمام | که جبرئیل ثناگر بیت زهراست
در آستین نبوت نبود دست نبی | که بود بر قد تو خلعت امامت راست
زلال خضر بحر معنی ثنای تو منست | نهان بظلمت الفاظ از آن حیات لقاست

نخست طفل عدو را زبان باد گویاست
که ذوالفقار تو بسم الله کتاب فناست

باهل و بیت تو هرگز ظفر نیابد خصم | باین دلیل که سردار این قبیله خداست
سیاه خانه گردون برای مطبخ تست | که مهر زرق جهان همت تو گردش راست
ترنج مهر ز بستان مغرب آرد چرخ | که بر مزاج تو فوت نار چون صفراست
کند اشاره بهر چیز لا نسار دگفت | کمان برم که دو انگشت تو عصای نقاست
زبان سبع تو یارب چه گفت در گوشش | که گنبد سر خصمت هنوز پر ز صداست

بخلد فرده محبان خورش براه دهی　　عیان بهشت مخلد تراکه ارسماست
کسی چه کوید ازو باد جود بحر کفت　　نهان در دست تو کوهر چو قطره در دریاست
کمان برم که هوا دار بحر جود تو هست　　که ابر خشک تر از سینه سر مناست
ز دوری در او صد ملال در راهست　　جدائی از نجف ابدل بکربلا که بلاست
بلند کشته جهان نام نامیت در دهم　　که از کتابه این طاق نیلکون بیداست
بود چو لام از خط استوا ظاهر　　هلال چون سر عنیت و کهکشانش ماست.
بکشر تش نظر از بس هجوم وحدت هست　　که شمع باکس و ناکس در انجمن تنهاست
ترا بود حرم کعبه اولین منزل　　تو میهمان عزیز و خدای خانه خداست
چو طبعت از غزل هفته مرد کند تهی　　باو نکاره شاعر قضا بیجاست
اگر دو مصرع روز و شب از تفرقت　　بدل شود نه زمانرا مجال چون و چراست
بود اگر ز ثنایش حروف ادغامی　　قصیده صد دیوان سال بهود خطاست
چهار فصل بود چار مصرع از پیدش　　ازان بسان رباعی پسند خاطرهاست
تبارک الله ازان دلدل براق آیین　　که همچو آه منش عزم عالم بالاست
چو میخ دست جهان زد بدامن امروز　　که چشم جنبش امروز در ره فرداست

بود

بود ز بازی چوکان دست او هر روز　　چو کوی اگر کفل او جهنده در صحراست
کشند بر ورقی وقت تو به کر شکلش　　بصفحه دکرش تا ورق بگردد جاست
بوقت حمله اتش از جای اکثر ر اکبری　　جواد هزار بکاو رز تندیش پیداست
زبسکه سایه از او باز ماند در هر کام　　کمان بری که پلنک رمیده در صحراست
ثنای شاه نجف در خور تو نیست　　چه شد که صفحه مدح شهان زبان کداست
سعادت تو همین بس که چون جرس در روز　　بمدح شاه زبان تو بی نفس کویاست

بیت سیه خانه است ناطقه مهمان او　　معنی رنکین بود نعمت الوان او
خانه سنکین طور خلوت خاص منست　　دست کلیم اللهست شمع ایوان او
مصر محبت که هست عشق من اورا عزیز　　یوسف مصری زند رک بیابان او
دیده پر خون ماست لاله باغی که هست　　چشم غزال ختن نرکس فتان او
بسکه فرو شد بخود پا دیه پیمای عشق　　آبله پای اوست کوی کریبان او
ارض مقدس مرا کوی تو باشد که هست　　شام سیه خانه بر سر میدان او
با چو سکندر نهند بر کو دی تختها　　دعوی شاهی کند آبله پایان او

بادیه شوق را بسکه شدم عجبه خیب   غنچه ندارد چو من خار مغیلان او
بنیت جهان سخن از کره خاک کم   دم ز نبوت زند صاحب عرفان او
گرچه بکنش نیست هست بپیش دو آب   تخته کاغذ بود تخت سلیمان او
کردن بی جرم راحت دربدیت نمود   بند زلیخا ز تو یوسف زندان او
سرو اگر سر کشید پیش قد او مرنج   هر که دراز است نیست عقل بفرمان او

بی هنری را هدان خار بدوران او
پید نبات آورد بار به بستان او

مادر دوران اگر تربیت من کند   خشک شود چون صدف شیر به پستان او
عالم فکر منست انکه ز بس ذهن تیز   کرد قلم لوح را طفل دبستان او
طوطی سبز فلک گرچه بسی رفته دور   روزی خود میخورد در شکرستان او
شکر لعل را ست چیل ملک در کمین   شهپر سیمرغ نیست بابب مکس ران او
هیچ ندانم کجاست خلوت خاص ولی   ساحت گردون سزد صحن شبستان او
خانه او داغها بر دل گردون نهاد   سینه صبحت چاک در غم ایوان او
معده درویش را نعمت نه اشتهاست   نان سلیمان بود به که در انبان او

ناله

ناله بلبل مرا نان جوی چون خودبست   روزی داود باد نعمت الیفان او
کشت مرا بی سبب آرزوی آبرست   در شکم آورده برق قطره باران او
فاخته را زان ز سر فرق بگردم کرفت   تا چمن آسمان سبز خیابان او
ز دنبر با صدف حرفی از آن عقد در   بشکنش در دهان گوهر دندان او
بسته زنار را از لعب تو سیمرست   آیت شانه زغیب آمده در شان او
برکف باریزمی جام بخشنده   کاسه فغفوریست دست گدایان او

ماه اگر بشکست هست ز نقصان او
عاقله آسمان رفت بتاوان او

در چمن روزگار عقل و تبسم خطاست   نغز بدارد و بسر بسته خندان او
سوخته عشق را بیم ز دوزخ جراست   شسته بصد آب چشم آتش سوزان او
عالم اسباب را اگر بنظری دهی   کی بحقیقت شود دکشه سامان او
یاد بهارش کن و باش چو اهل خرد   شاد بسالی که هست سخت زمستان او
سختی دنیا خوشست زانکه بود بی سخن   ازلی این دی بهار جنت و رضوان او
در ره بیم و امید انکه ترا ادا نشست   باید کرد و نکرد تکیه بر احسان او

عالم وا می یکیست عالم اسباب را   هر که زبانیش منت هست زبان دان او

با دیه همای بابش باد صبا و لا   شکوه و شکر تو نیست نقص سامان او

فکر هوا و هوس عمر تبه کردنست   نشتر اندیشه نیست در خور شریان او

هر که بپوشید عیب کرد نوان بی گزاف   شمع فلک را نهان در تبه دامان او

نیست وفا قیل و قال انهمه شر طاد   حیف بود هرزه گوی حمد ثنا خوان او

جون تو مدبر گاه او بنده فرمان بری   از چه زمان تو نیست بنده فرمان او

دست ز موسی بکش عاریت دیش ده   گر بودت آرزو گوشه دامان او

هیچ ندانی که کیست انکه تو از روی جهل   گر نشدی مثنوی ثانی حسان او

شاه ولایت علیست انکه بدعوی وند

باز کبوتر بهم بر سر دیوان او

حاصل این هست و چار خسرو حیدر لقب   انکه شرف آیتیست آمده در شان او

انکه نخواندی دو کس پیش هی علم دین   گر نشدی محتسب تیغ زبان دان او

انکه اگر در نبرد دست برد سوی تیغ   رستم زالست زال بر سر میدان او

زان بگدای نداد وقت رکوع گرفت   حاصل این نبرده در خور احسان او

زد اگر

زد اگرش پشت پا حق بود او را آبدت   نیست متاع دو کون یک شبه سامان او

مدح چو من جاهلی در خور انذات نیست   زانکه خدا و رسول هست ثنا خوان او

من نکه رو مدح او زینت دیوان کنم   زانکه بود جبرئیل طفل دبستان او

بر سر تخت رسول تا خلقی پا نهد   تیر قضا گر شود نایب پیکان او

زاویه مهر را قدرت معمار کل   ساخت زیکدانه لعل بهر غلامان او

بر سر راهش نهد چوب گر آرا همت   بر سر موسی چها رفت ز دربان او

ختم برین هر دو شد عاشق و دلبری   دین رسول خداست عاشق ایمان او

تیغ دو سر در میان علم ازل بر زبان   آمده در بحث دین قاطع برهان او

عقل عقول عشر ده یکی از علم اوست   حافظ انبیا شده نسیان او

تند چو سیل بهار از پی هم میرسد   بی مدد ناطقه علم فراوان او

هست دو بینی عجب خاصه ز اهل سخن   اوست مرا مصطفی من شده حیران او

همت او هر کجا سفره احسان نهاد   کم بود از تره نامیه بر خوان او

از سر انصاف اگر در نگری بی دو ست   حقه سیمین ماه باب نمکدان او

تا بابد نامدی گندم خلدش بیاد   آدم اگر یافتی ذوق جوی نان او

بر سر زرق فراخ کار بخود تنگ کرد
مشکل سیمران زان شده آسان او

غیبت گر استاد طوس مدح و ثناخوان
خاک سیه بر سر او و خراسان او

شمع دل انوری نور ندارد از آن
پنجه مدحش نشد بند بدامان او

گوهر نثار درش چونکه نیامد بکار
گوهر خاقانی و افسر خاقان او

بر سر او تاج چیست لحظه کلاهی و بس
بر کف این شوخ چیست نامه خذلان او

نظم نظامی نظام یافت ز مدحش نیافت
شهرت از خویش جنس عرصه شروان او

هر که ثناخوان اوست هر که چو ننهد سری
خسرو دهلی برد خرده بدیوان او

زاده انفاس او هیچ مکنتی بزرگ
گر نه ثنایی شدی مدح و ثناخوان او

اختر سعدی نبود سعد و گر نه زدی
بر فلک گنگو دور بفرمان او

ترک دکانداری خویش نه عطار کرد
نقش تو بگذشته بود بر در دکان او

هیچ ندانی چرا در سخنش ربطیست
عارف رومی که هست مدح و ثناخوان او

در سخن عاشقان ربط بود عیب و عار
دعوی ما را گواه آمده دیوان او

چون شود از کارزار خاطر او کامیاب
خصم بسر میرود بر سر میدان او

تیغ

تیغ تو برق بلاست با غضب کبریا
تا چه کند نام او خصم هراسان او

قطع نظر میکند دیدن او ز بهار
تیز مبین دم مبادم بر دم بران او

سینه خصمت حک تیغ تو مغز آن اوست
نغمه جان کند نیست حاصل افغان او

در تب زعمت خصم شاهرگش از بن
نیشتر تیغ تست در خور شریان او

سوی عدو تیز تیز بنید و کوبد تیغ
سخت عزیز است خصم جان بتو و جان او

خورد ز حلق عدو الجیاب این شگفت
تیغ تو خضر است و خون چشمه حیوان او

تازه نهالیست تیغ دست تو اش باغبان
قد حریف دغا راست خیابان او

چون تو خلیل اللهی تیغ تو فرزند تست
خصم تو در عید رزم آمده قربان او

تیغ تو ابریست تیز گشته سبک مده
بر سر خصم تو باد ریزش باران او

دشمن اگر در کمین بجهد از روی جایگی
تیغ تو باشد بحشر نافذ فرمان او

حیف بود در مصاف تیغ تو بر فرق خصم
بر سر او میرود چاک گریبان او

در دل دشمن نشست تیغ تو دایم اری
چند بود ذوالفقار یوسف زندان او

دلدل او را که چرخ غاشیه دارش نزد
داد کف خاک پا سرمه بکیوان او

بسکه بروی هوا دست کند جلوه گر
گوی کفل عاجز است در خم چوگان او

برق مرو در میان ترک ادب حرمت است … منت بغیر از براق دعوی بکران او
گل گل روی زمین بشکفد از سایه‌اش … تا چه کند با هوا خوبی جولان او
سایه چو طاوس مست صید و شش از قفا … هست مگر ملک هند عرصه بکران او
بر کفلش همچو داغ تا نفسی جا کند … نعل در آتش نهاد مهر بی ران او
دور نیازد باد همچو پدر بر پسر … پیر فلک شد جوان دید چو دوران او
چشم بسوزن برد دجله تار و در خشر … کاوه ار اندم که دید رستم سندان او
باغ ز خواب گران ناشده بیدار صبح … کرده صبا بی ز دست بر گل و ریحان او
خواهد اگر طی کند عرصه ادراک را … گام نخستین نهد مای بیابان او
سیر کند نرم نرم گر بمثل از بهار … ساحت یکساله را تا بر بستان او
طی کند از چار گام عرصه این چار فصل … ناشده چشم بهار واقف جولان او
عرصه ده حشر و قا مسکن اطفال مست … اینهمه بازی مکن بر سر میدان او
دایره چشم جهل جای جلالش کجاست … گوی ثنای بیار لایق چوگان او
باز لب جبرئیل طرز ثنا یاد گیر … یا نفس خیره را باش نگهبان او
تا بود این سبز کاخ مسکن افغان … تا بود این کهنه ده جای محبان او

از ما

از سر ما کم مباد سایه او چون فلک … از دل ما کم مباد مهر گدایان او

جایی که خضر نابلد منزل یار است … در بادیه باریک روانم سر و کار است
چشمیست که بیر دی تو خالی شده از اشک … هر آبله پا که مرا بر سر خار است
در دشت غمت ساحل دریای ملامم … زان موج ریگم همه جا ناگفتار است
هنگام جنون می بردم خواب گرانی … در دامن اطفال مگر سنگ قرار است
زین [illegible] زرین ره گل داغی بکو آور … دستی که زد از غیرت بهی دست چنار است
هر خار ز خون جگرم یافته فیضی … این بادیه را گریه من فصل بهار است
آغوش تو آمیزش هر خار گشاده … اشکم که در این بادیه سیلاب سوار است
آواره کوی تو ره از حس جست … مجنون تو را دایره دشت حصار است
پیغمبری عشق بود ختم بمنصور … اینست که معراج محبت سر دار است
صد قطره خون چیده بهر پرده چشم … گویی دل بیمار مرا میل انار است
خم گشته ام از تاک بیارید عصایی … مستی جوانی شد و پیری خمار است
با دیده من خاک رهش کرد تلافی … در خانه‌اش از رشک در هر که غبار است

عمریست که نسبت بمی غم‌زده دارد
آنروز که انگشت نمای لب تاکست

هر جا چه که بختم بخود از بود بحریست
ما دو خته چون سینه قانون همه تارست

گفتار ترا از پی تحسین حرف مسیحیست
رخسار ترا آب خضر آینه دارست

نقش پیست از خوبی رفتار چو شاهین
ره بهر در و دشتی که رسد کبک نگارست

جمعیت خاطر بکند یاد دل من
این مزرعه با زلف تو در بیع خیارست

سودیم بسنگ محک کوچهٔ طفلان
مغز سر مجنون تو سیماب عیارست

دانند حریفان قوی دل که ز مردیست
با خصم قوی دست مرا گر سروکارست

با من چه کند پنجهٔ دشمن که هر انگشت
هنگام جدل در کف من دم زده مارست

عمرم سفری شد ز سفر کردن بسیار
بسیار سفر را ز قضا میل قرارست

یاران وطن را نشست از سفرم نقش
شرمنده اهل سلم این چه قمارست

با آنکه بسر حد قناعت نرسیدم
بر مرکب خواهش ننشستم که بیمارست

در کوچهٔ سامان ننهم پای که امروز
بی برگی من بیشتر از برگ چنارست

هر چند ز عمر گذران فایده هست
این بس که چو باد م بره طوس گذارست

در دیدهٔ من گردی ازین خاک نشسته
ای خصم بد اندیش بچشم تو غبارست

این

این کعبه که امروز مرا مست در آغوش
تنگ منزلیست که صندوق شه عرش وقارست

سلطان علی موسی جعفر که حریمش
سرمایه ده قافله مشک تتارست

تحلیست ضریح تو که بر بهر گل بهشتش
هر صبح چو من بنده سراینده هزارست

با غیبت حریم تو که از اشک ندامت
هر روز دران دیدهٔ من ابر بهارست

یک زاویه از روضه پاک تو سپهرست
خورشید یکی روزنت از صفه بارست

خونی دل از جور فلک کرده در در راه
هر غنچه که در مشهد تو نقش جدارست

تقدیر سر رشته بدست تو سپردست
زانروز که در دستی ایام مهارست

در پیش وقار تو سبک پایه تمکین
در پلهٔ تمکین تو ای سنگ وقارست

در نیست که خورشید عالم شده مشهور
رانیست که برین گنبد گردنده سوارست

چون دایه که از مهر نهد بر سر زانو
خاک قدمت را سر قیصر بکنارست

هر ذره ز گرد حرمت مهر فروغست
هر نقش ز ایوان درت ردی نگارست

گر کاغذ مدح تو بود بر سر خاکم
از نام تو پاینده‌تر از لوح مزارست

سر پوشش ز طاس فلکش راست نیاید
آن دیگ که در مطبخ جود تو بکارست

تا خاک خراسان ز وجود تو شرف یافت / چشم حرمین از پی پابوس تو خارست
هر روز پی طوف تو از دیده کعبه / تا طوس ره قافله اشک قطارست
خون میرخت از دیده میزاب روانست / روز حجر الاسود از اندوه تو تارست
چشمیست که افتاده ز هجران تو در کو / زمزم که بامید تو اش گریه مدارست
چون مروه صفا سعی طواف تو نمودست / با جره که از دست تو اش میل نگارست
عارف بکمالات عرفاتست از آرزو / پیوسته ترا در هوس قرب جوارست
سودای رخت در سر بازار منا ماند / زانروی که نقد تو بسی پاک عیارست
در دیدهٔ من هست خیال تو بهر / چون پرده سفیدیش عیان بر در غارست
آرزده دل از دیدن ایام نکوست / بیچاره دل من که مرا دیده فکارست
در حسرت نوری که تو صاف بر در چشم / با گریهٔ من ریگ روان در چه شمارست
شاها بکه گویم که مرا بخت زبون را / یکسال فزون شد که درین شهر دچارست
هر چند ز خاک قدمت سرمه کشیدم / ظلمتکدهٔ دیده باندازه تارست
شکست درین حرف که خاک قدم را / از همدمی چشم من غمزده عارست
ورنه رود کش میش شفا کید و شه منزل / آن را که باخلاص برین خاک گذارست

ابن

گر هست درین رشته روا نقد من امروز / تعظیم محک منت که ناصاف عیارست
چون ذره بخورشید رساند نسب خویش / من ذره تو خورشید مرا از تو مدارست
گر با من ازینگونه کنی لطف که هستم / ای وای برین دیده دلگیر که نکارست
با من چو خدا ابلکی احسان خداوند / با فاسق و زاهد همه بر وجه قرارست
تا هست بخور رحمت آه اسیران / تا نغمه بزم طرب ناله زارست
خالی نشود در رحمت از ناله زوار / تا آه سحر را سر مقصد بکنارست

پرتو مهر چو افتد بگلستان حمل / روز گردد چو گل و غنچه شود شب بمثل
کم شود هر نفس از ظلمت شب یکسر موی / همچو انگشت که آتش زندش در منقل
بسکه نساج فلک رشتهٔ شب را ببرد / کوته آمد شب دیجور چو خواب مخمل
تا مل صفحه تقدیر مفصل باید / هر چه در دفتر ایام نویسد مجمل
شب شود کوته و کم عمر چو دود شمع / خسرو روز چو در بزم فروزد مشعل
این بیابان گل خورشید کند پهن بساط / آن چو داغ جگر لاله شود تنگ محل
باز پس رو بتدریج از خسرو دور / هر چه بازی که شب کرد با ایام دغل

نسبت روز و شب تیره بهم پنداری / در فزونی و کمی نسبت موست و عسل

جزیه از هندوی شب خسرو خاور گرفت / صبح بر چهرهٔ او زد پی شهرت صندل

وقت آن شد که در آرند بها مداد بهار / کیسه داران شکوفه زر خود را بحل

شد خیابان روی زمین سبز که گوئی امروز / آسمان جامهٔ خود را بزمین کرده بدل

نامیه تربیت باغ خیابان کرد که گشت / در چمن سبزه یکدست چو خواب مخمل

عجبی نیست که از فیض شکرخندهٔ گل / کام اگر تلخ بود فایده بخشد حنظل

بسکه شد عام نشاط دل خوبان چمن / لاله بی داغ جگر سر زند از دامن طل

تا در آرند در آغوش صبا از نشاط / نوجوانان گلستان بگشودند بغل

ار فرو بیند کی لاله و گل نیست عجب / که کند زاهد صد ساله کنون ترک عمل

طبع اصحاب چمن بسکه لطیف افتاد / لاله هر گاه که در باغ فروزد مشعل

دود خود را همه در سینهٔ خود جمع کند / تا نگردد نظر نعمان چمن مستاصل

طبع من دشمن کلکم شده الحق ز ادبست / گرچه مدح چو منی را نتوانستی اوّل

عذر گویان قلم مدح مرا می‌سنجد / چون بعذر آمده دیگر نبود جای جدل

در ثناگستری امداد قلم باید کرد / غیبت هر چند ثنا لایق این عبد اقل

منم ان

منم ان شاعر ساحر که نیاید بیرون / از زبان قلمم یک سخن مستعمل

بسکه سیراب شود صفحه ز آب سخنم / جوی گلزار بر آرد بر جوی جدول

نوعروسان معانی ز نسیج سخنم / همچو حوران بهشتی همه پوشیده حلل

اسم اعظم را اگر خلق بیازو بندند / هست در گردن دلها سخن من هیکل

قدر مصراع مرا کس نشناسد جز من / کین نهالیست که آورده‌ام از باغ ازل

خاک را هم زر و این طرفه که از بهر قسم / نیست روزی که بپایم نزند دست زحل

گر فلک تربیت من بکند عیب مکن / کس بر آینهٔ خورشید نمالد صیقل

حرف ثابت نبود در ورق طالع من / که نویسندهٔ ایام ندادستش فصل

عیب ناچار کند در سخن من پیدا / دیدهٔ دانش او را که بود در رخ سبل

چاره جوئی مکن ای دل که بسیه بختی ما / عقدهٔ نیست که تدبیر کند او را حل

رو وفا مدح بهار سخن خود گفتی / حیف اوقات که بنسیان گذرد در مهمل

گرچه خاکی تو بود عالم علوی جایت / کس ز اعلا نکند روی بسوی اسفل

نوبهارست همان به که چو بلبل نفسی / زیب انفاس کنی مدح شه دین و دول

هادی اهل خراسان و امام ثقلین / صاحب دولت دارین و خداوند ملل

نوگل باغ امامت علی بن موسی که دوا سازکن است و شفابخش علل
حفظ او بر سر هر کس چو هما سایه فکند ثبت در کشور او حکم قضا را محل
نور او هست فروزان ابد الدهر که او آفتابیست که طالع شده در صبح ازل
طبع پاکش چو کند عقده‌گشایی نبود عقدهٔ سهل‌تر از عقدهٔ مالا ینحل
بی وجود تو با تمام نخواهد رسید انتظامی که جهان یافته در عهد ازل
بی قدوم تو کس آسوده نخواهد گردید افکند چرخ چو در ملک ابد طرح خلل
بهر تحریر ثنای تو عطارد هر روز زر خورشید کند بر طبق گردون حل
هر که از نور نبی نور ترا فرق کند هست از روی حقیقت بر دانا احول
بوسه زن تا شده ایام بخاک در تو بسته ماضی کمر دشمنی مستقبل
عدد نام ترا با عدد نام خدا گر بسنجند قرینند در اعداد جمل
بر افق رنگ شفق رنگ زند بر دیوار روز قربانی او دست قضا خون حمل
رای او عزم سواری چو کند صبح دوم مس پشتش کند از پارهٔ خورشید کتل
هر کرا نام تو بر لب گذرد در ساعت بنجود آرد بزبان از پی او عزوجل
بامیدی که نثار سم رخشش بکند پر گل و لاله کند باد صبا دامن طل

اثر مدح

اثر مدح تو اکنون داد بتجدید شفا دست فکرم که شد از واهمه مدح تو شل
ای همه مرهم منش از حال من خسته جگر عرض حالی بشنو گرچه شدم مستاصل
دفتر هستیم ایام سیه کرد و فتاد بی خیانت بجهان عامل چشمم ز عمل
پاک شسته است بیکبار از و بینایی بس که در خانهٔ چشم ترم افتاده خلل
از پی دیدن درگاه تو میخواهم چشم دیده را ورنه بر من نبود قدر و محل
دارم از لطف تو امید که از روی کرم از سر دیدهٔ من دور کنی جور سبل
عرض حاجت چو نزدیک تو ترک ادب است هر چه خواهم ز تو باشد سبب طول امل
هر چه لطف تو تقاضا کند آنست مراد هر چه رای تو کرم کرد در آنیست بدل

نماز شام چو کردم ز راه عزم سفر در آمد از درم آن ماه آسمان منظر
رخش چو پرتو خورشید زیر برقع صبح نه آشکار و نه پنهان نموده از چادر
ز ابر دیده فشانده بروی گل شبنم ز نیش هر مژه خسته تا ستین اخگر
تنی رعشه چو شاخ گل از نسیم بهار چو موی زلف پر از پیچ و تاب موی کمر
سیاه گشته چو سوسن زبانش از آه دل کبود گشته ز سیلی رخش چو نیلوفر

دلی شکسته تر از رنگ رخ بگاه وداع | دمی فسرده تر از آه من بوقت سحر
لبش چو غنچه تصویر خشک از تف دل | رخش ز خون جگر تازه تر ز لاله تر
ز سوز سینه چو عناب میگزید انگشت | ز غصه دست همی زد چو شاخ گل بر بر
شکسته رنگ تر از آفتاب گاه غروب | فسرده روی تر از ماهتاب وقت سحر
باشک شسته سیاهی زلف و مژگان را | که در فراق تو کافیست تیرگی جگر
دلم ز حلقه زلفش بسوی من میدید | چنانکه از شکن دام مرغ ریخته پر
چه گفت گفت که ای محرم جدائی دوست | چه گفت گفت که ای آشنای ناهمبر
چه کرده ام که چنین در آتش افکندی | نهال مهر ترا غیر ازین نبود ثمر
رسیدن رمضان میکند جدا ز توام | قسم بجان محبت کزین هوس بگذر
که با تو هست مرا آرزوی هم سفری | برای خاطر من ترک کن دو ماه دگر
مرا چو چشم بران یار مهربان افتاد | بسان نال قلم خشک شد نفس در بر
چو زلف در قدمش اوفتادم و گفتم | که ای ز روی تو روشن چراغ صبح اختر
گمان مبر که جدائی باختیار منست | مرا چو مرگ فتادست این سفر بر سر
چو سنگ چاره نداریم در فلاخن دهر | بهر کجا فکند روزگار دون پرور

دلی

دلی ز حال من خسته شمه بشنو | اگر رضائی بنده ایم و فرمان بر
مرا ز حاصل ایام پیر والده ایست | که باد حاصل عمرم فدای او یکسر
چنان ضعیف که چون نور دیده مسکن او | بود بدیده دهر کم نیاید بنظر
شده سیاهی چشمش مقیم گوشه دل | شده سفیدی روز رخش انیس دیده تر
بجای موی سیاهش سیاه روز سفید | بجای روز سفیدش سفید موی بسر
نهاده اند سر زانو و سرش از غم | بسان شیشه ساعت مدام سر در بر
بدل هزار گره دارد از جفای فلک | که غیر ناخن مهر توش امید دگر
بسان برگ گل خشک او فتد بر خاک | بآن هوس که رساند بمن صباش خبر
نهاده روی بخاک از برای خواهش خیر | ضعیف و زرد چو برگ خزان بادآور
بدست باد کنون نامه فرستاد | هزار شکوه درد همچو طبع اهل هنر
بود سیاهی او سر بسر سیاهی چشم | که خود ز نوک مژه ریخته است بر دفتر
که ای بکشور صورت ز جاهلان در پیش | که ای بعالم معنی ز همرهان بهتر
چه شد چه شد که بیکبار ترک ما کردی | همین نتیجه مهر منست دریغ پدر
تو نور چشم من و چشم من چنین منور | تو تکیه گاه من و من فتاده بی بستر

تو راحت دل و من اینچنین ز راحت دور   تو سرو باغ من و باغ من چنین ابتر
چنان مکن که براه تو تا دم مردن   چو دیدهٔ پدر چشم منتظر بود بر در
پدر که خلوت ما را چراغ عینی بود   ز تندباد فراقت فرو نشست سحر
بغیر نام تو حرفی نداشت در زبان   دمی که چرخ ندادش امان دم دیگر
کنون دو سال فزون شد که خانه ام بی او   بسان خلوت گورست تیره و ابتر
پدر برفت و کنون نوبت من است ای من   که عیش بنده به از طوف مادرست و پدر
کدام بنده به از طوف مادرست و پدر   خدای را که ز هند و ز سیر او بگذر
چنان مکن که برای دو روزه عشرت هند   تو نا امید ز مادر شوی و من ز پسر
ز شهد هند نشوئی اگر لب خواهش   حرام باد ترا شیر سینهٔ مادر
چو طوف کعبه بود فرض طوف او بر تو   برای خدمت او بسته ام چو تیغ کمر
بخاک پای تو بینی بجا حصل ایام   که این هوس شده سوی چاری ترا رهبر
وگرنه از تو جدائی چنان بود که کسی   جدا کند چو ز آب و رنگ از گوهر
نگاه من برخت کرده اینچنان عادت   که زنده با می و بو با گل و خرد با سر
مرا فراق تو مرگیست زندگانی نام   ولی چه چاره کنم چون ز مرگ نیست گذر

چو این بگفتم گریان بسوی من نگریست   چنانکه در نگهش بود صد سخن مضمر
بگریه گفت که بنشین که هست از تو بدل   هزار داغ گرانها یکیست داغ سفر
روان چو دامن پیشش بخاک افتادم   چنانکه اشک فتد بر زمین ز دیده تر
بزار گفت که یارب بسی توان دردم   ز عمر این سفر شوم یک شب دیگر
چو این سخن بشنودم لبش ببوسیدم   بسان عمر عزیزش گرفتم اندر بر
بکنج خلوت من بود شیشه پنهان   بسان شیشه خورشید پر می احمر
ز جای جستم و آوردمش روان در پیش   که بود چون لب او غم زدا و جان پرور
چو چشم یار بران مایهٔ نشاط افتاد   بمژده داد بمن باد کار خود معجر
گلوی شیشه گرفت و چنان فشرد از قهر   که ریخت خون دل از دیده بر لب ساغر
میئ ز شیشه برآمد که از تموج او   گسیخت کشتی روز وداع را لنگر
میئ که از دهن شیشه چون طلوع نمود   نمود نشاه درو همچو آب در گوهر
میئ که گیسو و گردن بلند می استاد   درو فروغ بدانسان که شعله در اخگر
چنان لطیف که چون چین جبههٔ خوبان   فتاد موج درو بی نسیم در ساغر
میئ که تاک شدی گر ز رنگ او آگاه   بسان شاخ بقم جذب کردیش دربر

مئی چنانکه بجام شکسته کر ریزی — با مبتهان که درین باده جست دفع خمار
شود چو چشم قدح از فروغ او روشن — بسان عاشق مهجور کبر دشش در بر
ز بسکه نشتر دار شوق بر هم اعضا را — برون نیامد از و نم جو آب از گوهر
بلی چو می شود از وی دل شکسته درست — عجب مدان که شود مومیائی ساغر
نخست داد بدستم پیاله زان می — گر این ترا است شراب و مرا است خون جگر
پیاله دگر از دست من گرفت بناز — ز اشک ریخت بران چند قطره دیگر
نهاد بر لب و گفتا که این شراب وداع — ببرد قرار دل و آورد جنون در سر
پیاله دور چو برداشت همچو دور فلک — ز نشاء می گلگون دماغ شد تر
بسان شانه زدم دست در خم زلفش — چو زلف دست دگر او فکندمش بکمر
چو موج باده برو تا سحر بپیچیدم — چنانکه بود دمم گاهی بریز و گه بزبر
چو تیغ صبح بر آورد آسمان ز نیام — هزار چین بجبینم فتاد همچو سپر
چو آفتاب سر از بستر افق برداشت — برای رفتن برداشتم سر از بستر
بروی یار چو دیدم بگریه افتادم — چنانکه بست بجوم سرشک راه نظر
فتاد قطره اشکی بروی او ناگاه — ز اشک گرم در آمد چو گل ز خواب سحر

مرا چو دید بدانسان بقصد بوس رسید — ره نیاز بپایان شب وصال بسر
نشست بجو و آغاز کرد حرف وداع — چنانکه گوش من آن لحظه کاش بودی کر
چو روز جمعه شعبان بوقت ظهر رسید — شدم ز خانه برون از برای بار سفر
دو مور لنگ خریدم بهیچ و کردم بار — ز نقد و جنس جهان هر چه داشتم یکسر
روانه گشت چو اسباب من برای وداع — شدم بخدمت آن سرو قد سیمین بر
چو دید حال مرا آنچنان پریشان گفت — که با تو همدم و همراه ام امشب دگر
مرا بیدرقه خود ببر بآن منزل — که هست از اجل امشب مرا ابهراز خطر
روان بهودج خود همچو گل نشست و رسید — نماز شام بآن منزلی که بود مقر
گذشت جمعه او همچو جمعه اطفال — که خود درشنبه شومم نبود هیچ خبر
رسیدن شب شنبه مرا مبارک شد — که بود همسفران ماه آسمان منظر
غرض که یکشب دیگر گذشت چون شب ... — که بود ناله حزنی و آه خنیاگر
چو نور صبح دوم کرد عالم افروزی — ز اشک گرم فکندم شراره در بستر
ز خواب ناز یکبار همچو گل برخاست — دل شکسته ترا از زلف چو بوی سحر
ز بسکه گریه گره داشت در گلو هر دم — لبش چو برگ گل از گفتگوی میشد تر

گشوده لب بوداع انجا که می بچید / نفس بسینهٔ او چون نسیم در سحر
چو رفت یار من از منزل دویم بیرون / بگریه گفت که ای شمع دودمان هنر
اگرچه از تو جدا کرد روزگار مرا / هنوز نامیدم از بخت این سخن باور
دهد جو صبح دوم در فراق تو زینجا / خدای داند کا نذم چرا آیدم بر سر
مرا چو کینهٔ دشمن بکن ز دل بیرون / منه خیال مرا زود چون هوس از سر
اگر زمان ترا تنگ آید از نامم / گهی مرا بزبان قلم بیاد آور
چو این بگفت بهودج نشست در گردید / بسوی منزل خود همچو آفتاب سحر
مرا قیامت آن روز شد که چون خورشید / ز راه مغرب برگشت جانب خاور
فکند دهر چو در مکتب فراق مرا / زدم چو طفل کینه کار دستها بر سر
وفا خموش ازین گفتگوی طفلانه / در این مقام مشو هیچ ازین سخن گستر
اگرچه عشق زنان نیست لایق چو منی / چه شد که یک گل ازین باغ هم زدم بر سر
مراز مرده عشق شعر مقصود است / چه عشق زن بودم در دل و چه عشق پسر
بهرزه حرف وصال و فراق میگویم / که روزگار مرا دور کرد از آن دلبر
کرم زیار مجازی زمانه کرد جدا / مرا بیار حقیقی خدا شود رهبر

بن

عینت چو در سیارهٔ طبعم راهوای خوردو خواب / در تماشا مانده ام حیران چو چشم آفتاب
همدمی کو سعی او بگشاید از کاری گره / در جهان نایاب تر شد از دعای مستجاب
بسکه عالم خشک شد از سرد مهریهای خلق / در چمن نی رنگ دارد گل نه بوئی در گلاب
همنشینم با گروهی کز تهی مغزی همه / عهد ایشان ز اعتباری نیست مانند حباب
در فریب اهل دل استند هر یک چون سراب / هیچ فرق از طبع ایشان نیست تا موج سراب
تا مگر از دیدهٔ این ناکسان ماند نهان / از سیاهی بر رخ الفاظ میپوشم نقاب
یک حریف پخته پیش من به از صد یار خام / پیش مستان به ز سیخ غیرت یکمرغ کباب
بسکه دلگیر است طبع من ز شور و شاعری / مار پیچانیست پیشم خفته هر سطر کتاب
آب رویم بسکه شد پامال مردم میکنم / در زوال خویش هر دم سعی همچون آفتاب
گر کند نخل مراد من قبول تازگی / برگ برگ این چمن میگردد از شادی سحاب
با خیال دوست دارم خلوتی در کنج غم / کشتی من میرود دایم بروی ماهتاب
میدهم جان گر نبوم جانم نباشد آشنا / میخورم خون گر نریزد دیده من چون کباب
نسبتی با زلف او دارم که هر مو بر تنم / میشود بیتاب اگر یکدم نه بینم پیچ و تاب
بی جمالش بسکه خواب از دیده ام گردیده دور / باورم ناید که بیند هیچکس او را بخواب

با خیال دوست خوش بستم من آسوده تر | بس بود رند خمار آلوده را بوی شراب
ما گرفتاران بمیدانیم ساز و نغمه حجت | بهترست از چنگ مطرب پیش ما جنگ عقاب
پیش ما قدری ندارد ساز مطرب زانکه هست | بزم ما را یارب شبهای ما بانگ رباب
نطق دلگیرست ازین بیهوده گوییها مگر | طبع غافل شد ز مدح صاحب عالیجناب
قبله ارباب معنی کعبه اهل هنر | نور چشم دانش و امیدگاه شیخ و شاب
صاحب صاحب‌نشان کز هیبت شمشیر او | شهریاران را بود دیهیم و شهها را اضطراب
خان خانان کز زبان تیغ از بدو جود | بزم را گنجینه دست و رزم را آفتاب
نقطه پاکش آب را در جسم گوهر کرد خشک | بوی خلقش مشک را در ناف آهو کرد آب
صولتش در دست قوی نگذاشت چرخ و بحار | هیبتش جز رنگ و بو نگذاشت چیزی در گلاب
یاد لطفش کردم و نگذاشت آب از روی گل | نام طبعش بردم و برخاست زنگ از روی آب
خاتم او هیچگه عذرا نبوسد جز بر آب | طبع پاک او حسابی راند اندر هر حساب
در کمینش راه دش کمان کهنه قوس قزح | در کمان او خدنگ بی پری تیر شهاب
فطرتش برداشت از دلهای مردم آرزو | همتش در بحر و کان نگذاشت غیر از سنگ و آب
عالم حفظش عجب ملکیست کانجا چون شود | مرغ بریان میکند پرواز از سیخ کباب
بحرها در ملک قهرش هست کانجا از صدف | تا بها گرمست تا ماهی شود بریان در آب
گل بخندد در چمن گر طبع او گوید بخند | مه نتابد بر فلک گر رای او گوید متاب
عزتش را خواری دوران نباشد در کمین | دولتش از آفت گردون ندارد انقلاب
پیش صحن درگهش از خود نلافد آسمان | نزد شمع مجلسش از خود نگوید آفتاب
میکند تادیب او پای فلک را در قفا | میدهد تعلیم او نوک قضا را گوش تاب
این چو کوه با وقارست آن چو سیل تند رو | عهد او را هیچ نسبت نیست با عهد سحاب
عاقلانرا گر به بیداری میسر میشود | آنچه او در عالم اندیشه می بیند بخواب
منتیت از دوران نمانی دولت او که کرد | از نظام کل نظام کار خود را انتخاب
نطق او در وقت تقریر معانی میکند | گوشها را پر گهر مانند اوراق کتاب
کلک او در حالت تحریر هر دم میکشد | همچو عقد لولو اندر سطرها در خوشاب
روز هیجا طبع باد و خاک دارد زانکه هست | هم درنگ او درنگ و هم شتاب او شتاب
از دهان تیر با اعدا همی گوید سخن | ور زبان تیغ دشمن را دهد دایم جواب
شاد زی با عمر خضر ای صاحب عالم که هست | از تو عالم کامجوی و نور عالم کامیاب
ذات پاک ما یادگارست از بزرگان جهان | فیض یک گلزار گل هست از ادای یک گلاب

از تو خرسند اهل دل شاهان عصر / عاقلان زان یک گل خوشبو به از صد آفتاب
من کیم تا بر زبان آرم ثنای چون توی / من کیم تا گلشن مدح ترا بینم بخواب
مدحت را بر زبان آوردم از بهر شرف / آرزوی مجلست کردم برای اکتساب
دیده را در اشک دادم غوطه بهر دمی / تا برم نامت زبان را میکشم هر دم بتاب
می شناسم خویش را من قابل مدحت نیم / چون کنم دارد مرا طبع سبکسر در عذاب
من نواسنجان گلزار ثنایت را همه / نیک میدانم که هستند آن بزرگان ارجمند
باغبانند گلزار معانی را که هست / یک گل خود رو ز باغ طبع اشان آفتاب
عقل میداند که آن کامل عیاران چون زر دهر / در گلستان ثنایت نقشها هر یک بر آب
چون شوم با بلبلان باغ مدحت هم نوا / لاشه هرگز نگردد با سمندی هم رکاب
گر ثناخوانان تو آیند در خوابم شبی / با من مسکین کنند از عالم معنی خطاب
گر چه رو نطق تو باما شد درین دور بزرگ / گر چه گشتی مدح خوان صاحب عالم مآب
ما از آن گلزار اگر با جار برسنیم رحمت / آشیان عندلیبان کی شود جای غراب
تا سپهر هر شب این معنی پریشانم کو فر / ماجرای آن بزرگان را جبان گویم جواب
جای آن دارد که گردم آب از خجلت اگر / لطف صاحب مر مرا بیرون نیارد از حجاب

حبذا

حبذا خنگ سبک سیرت که چون ابر از عرق / میدهد دایم گیاه خشک را در روی آب
میکند پرواز بر روی هوا در هر قدم / یال او را نسبت خوشبیت با بال عقاب
دست و پایش را اقلیمها دان گر اسپ اند / بر زمین در هر قدم زان میگذارد آفتاب
بهر سیر ملک ماضی از دیار حال اگر / آورد پا در رکاب او کس از روی شتاب
راکبش تا آید از مقصد بمنزل کی شود / آنقدر فرصت که آرد پای دیگر در رکاب
گر عنانش را که داری بر فور معرکه / بسکه هر دم سم بر خاک راه از اضطراب
بر زمین سوراخها چون چشمها آید پدید / همچو غربالی که افتد ناگهان بر روی آب
صاحبا روزی که در لاهور شوق خدمتت / خاطرم را کرد از ملک دو عالم کامیاب
چون بسر بندم که از افتاد در جامم گفت / ناکسی حرفی که با داخانه عمرش خراب
گفت گردون آتشی انداخت در ملک دکن / شهر برهانپور را اشک مردم برد آب
نوگلی کز بوی خلقش خلق را هر دم شدی / کاسهای سر پیالی شیشهای پر گلاب
آفتابی کز فروغ طلعت او بر فلک / ماه میبالید و میکاهید از شرم آفتاب
با وجود او صدف را مایه دادی در بکار / ابر دستش تشنه را سیراب کردی در سراب
چون بصد زین نشستی ابلک بردی هر نفس / حلقه چشم بتان بر حلقه چشم رکاب

نام پرسش برد و نام بزم کیخسرو برد	یا در رزمش کند و ترک رزم کرد افراسیاب
بخشش هر دم بروی بحر بی افکند چین	همتش سوراخها میکرد در جان سحاب
تازه سروی را که بودی خانخانان باغبان	نونهالی کز سحاب مکرمت میخورد آب
دامن از آلودگیهای جهان برچید و رفت	آستین افشاند از همت برین دیر خراب
گفتم ان نوگل که امین بود کز باد اجل	در گلستان جوانی شد چنین ای دل کباب
گفت نور چشم عالم میرزا ایرج که شد	چشم او یکبارگی چون چشم نرگس مست خواب
زین سخن حمام در چشم جهان آمد که گشت	خانهٔ حمام گور و خدمت تابی عذاب
از مساماتم روان گردید خون جای عرق	ریخت خادم بر سرم آتش دوزخ مذاب
ز استماع این خبر بیخود شدم گویا که بود	پرده گوشم کتان و حرف شومش ماهتاب
غسل چون مژگان زدم در اشک چشم گریه را	زان حدیث پر ملال و زان کلام ناصواب
حرف آن نا آشنا چون شد بهیچ آشنا	مرغ دل را دیدم اندر آتشش حسرت کباب
خواستم موقوف دارم این سفر را چند روز	گفت عقل دوربین چندین مشو در اضطراب
گل اگر رفت از چمن پاینده باد آن گلستان	ماه اگر ناچیز شد بادا بقای آفتاب
لعل اگر گم شد خدا کان را نگهدارد بسی	گوهری که اشکند بادا فزون فیض سحاب

پروفا

سپر وفا بسیار گوئی را شعار خود مکن	از تو لایق نیست حرفی جز دعا در هیچ باب
تا بود در رسم جهان گرد ستار ارباب دول	کم شود که گوهر سراب و گه در خوشاب
تا بود آئین که از هجران وسعت طلعتان	دیدهٔ یعقوب طبعان پر شود از خون ناب
رفت اگر یک در ز دست صاحب عالم برون	وقف جان دیگران بادا دعای مستجاب

جان شکست مرا آسمان بسنگ ملال	که نیست در جگرم آب چون شکسته سفال
ز دیدنت نشود سیر دیده ام هرگز	کشند بر مژه خز اگر ترا تمثال
جان ز هجر تو برگشته ام که میگردد	سرشک بر مژه خز جو شعله جوال
ازان بسوی تو مرغ نظر نشد گستاخ	که خاک منت زمانی زگریه اش پروبال
بخت آیت زلفت کند پریشانش	اگر ز مصحف رویت کسی کشاید فال
حلال کرد فراق تو خون دل بر من	بلی بوقت ضرورت شود حرام حلال
بیاد روی تو شب تا بصبح میگردد	بدیده اشک جان کاندر آسمان اشکال
بحیرتم که چرا آشنای هم نشدند	مرا سیاهی چشم و ترا سیاهی خال
ازان بسبب رحسین و شهور نومیدم	که انتظار ترا دشمنست ماه و سال

ز دیدن تو چو نظاره سوی چشم آمد	سرشک تا سر مژگان نمود استقبال
ز رهگذار تو بر سم برد غبار مرا	عداوتست مرا زین سبب بباد شمال
ز وصل انگل خود رو ملالم افزون شد	که همچو اهل کلام نساخت بوی وصال
چنین که از جگرم آب میدهد هر دم	عبارتست از فرط عاشقیت تازه نهال
عجب که غنچه دل بشکفد درین گلشن	چنین که میجهد از شش جهت نسیم ملال
چه حکمتست که بیمار جسم از دست قضا	گشوده مردم چشم مرا رگ قیفال
ز روزگار ملولم چنانکه میخواهم	بمرگ حال نشنید زمان استقبال
بگو بچرخ که ریزد برای خاطر من	ز جام ماضی یکجرعه در پیاله حال
ز حرف بیهده گفتن لبم بدرد آمد	که سر قصیده بود موجب هزار ملال
چرا ثنا ننهم پیش حضرتی که شدست	زبان ز مدحت او شاد پیش اهل سال
نموده ام بثنایش قصیده انشا	که عاشقانش نهادند نام حسب الحال
ز رنگ و بوی بر آنسان که بلبلان چمن	چو مرغ نامه برش میکنند زینت بال
چنان تمام بمدحش شدان قصیده که نامست	خطاب در همه آفاق بهترین مقال
اگرچه گوش نزد او نشد قصیده من	ز گنج جایزه ام جیب گرد مالامال

جوان

جوان قصیده ز آب حیات میزدم	برادر دگر او در دمش چو آب زلال
گران همیشه باعجاز میزند پهلو	کند بگاه سخن دعوی این سحر حلال
برای آنکه شوند این برادران هم شب	بمدح صاحب دریا کف عدیم مثال
سر سران جهان تازه سرو گلشن جود	که همچو سایه سران میروندش از دنبال
چراغ انجمن اهل دل جهان خان	که تازه از کرم اوست باغ اهل کمال
بزرگ رتبه و شیرین کلام و کوچک دل	سپهر مسند و خاکی نهاد و خوب خصال
ز شرم سینه بستار او نهان اقطاب	ز رشک خاطر فیاض او بجوش ابدال
اگر ز راستی طبع او سخن گویم	ز کجروی قلم سیح منحرد چون نال
وگر ز همت او نامه کنم انشا	ز بار پشت قلم خم شود بسان هلال
کنم سخن چو ز آزاد طبع او بلبل	درون بیضه بپرواز آیدش پر و بال
جهان بمهر تو نازان چو چرخ با خورشید	خرد بطبع تو خوش چون چمن بتازه نهال
طلب به پیش تو کفرست و خلق میدانند	که بسته است ادای فهمی تو راه سؤال
بغیر ذات تو امروز در جهان دو درنگ	کراست دولت جاوید بی تغیر حال
نشانده شاه جهان در فضای خاطر تو	باعتماد ز اسرار خود هزار نهال

جهان قوی شده هر یک که شد بادنفس — بهیچ گوشش یکی را نداده پهلو مال
بسی گذشت که پرواز میکشد از دل — بسوی کنگر مدح تو طایران خیال
بو نیم پایهٔ آن قصر سیر شان نرسید — جو موج اگر بگشایند تا ابد پر و بال
گلی که لایق فرق ثنای تست بدید — بصحن گلشن تفصیل دیدهٔ اجمال
براق سیر سمندت جو عزم بوبه کند — نسیم را نرسد آرزوی استعجال
بوادئی که کند میل کاکل افشانی — بزلف حور فشانند گردش از دم و بال
کند جو جلوه عقاب پری از دو طلبند — یکی بوام برد دیگری امانت بال
بر وز رزم جهان گرم حسب وهم شود — که با لطف ذره کند را کشش اگر احمال
بخاک معرکه از بس که سم زند هر دم — زمین بدیده درآید بصورت غربال
شکوه تیغ تو بشکست ازان که یافت بخت — ز خون خصم تو بر قد خویش جامهٔ آل
جو رو بجون عدوی تو شست همت تو — جو کوه تا کمرش ریخت کونه کوه لآل
بروز رزم عدوی تو گر صف آید در صف — کشد سنان تو ثابت هزار صف جدال
جو تیغ صبح نما که علم شود تیغت — هنوز دست تو غافل ز بازوی قتال
بخاک معرکه بینی هزار سر از تن — جدا فتاده ز هم جون در آسمان اشکال

قضا به تیغ تو قتل عدوی هر دین را — نوشته است جو ماضی جه حال و استقبال
کسی که هست ازان قوم زنده از سر تیغ — مهابت تو به پیشانیش نوشته مآل
شود جو نوبت آنانکه هستشان ممکن — حیات گرچه دران قوم زندگیست محال
ز بیم تیغ تو در بطن مادران کردند — تمام آب و سوی صلبها روند اطفال
کسی که بهره ز تیغت نبرد در رفت بخاک — گذشت اگرچه ز عمر کش شمار از صد سال
برای آنکه ز قبرش برون کشند امروز — کند سلسله موران بگردن سلسال
دعا دراز نفس انقدر نباید بود — که هست طول سخن را نتیجه غیر ملال
دعا و مدح بهم جون دو یار هم نفسند — جو مدح بیش بود آیدش دعا دنبال
همیشه تا که بود صدر صفحه جای مدیح — مدام تا که مقام دعاست صف نعال
بصدر صفحه الف وار باد مسکن تو — مخالفان تو خم پشت و ته نشین جون دال

مگر که داد جهان خاک فضل را بر باد — که نیست در سخنم رنگ و بوی استعداد
ز سردمهری ایام میوه های سخن — ز نخل خاطر من خام بر زمین افتاد
ازان ز رشق او فتاده ام کر ننگ — نفس بگفتن شعرم نمیکند امداد

سخن

دوات خشک شود همچو چشم بیدردان　　اگر بفرض کنم خامه آشنای مداد
چنین که گشته خریدار شعر مستغنی　　چنین که جنس سخن گشته در زمانه کساد
خجل شود برح من ز شرم معنی بکر　　چنانکه دختر نابکر بر رخ داماد
چو من نفس بسخن کردم آشنا گویا　　سخن به بخت من از عرش بر زمین افتاد
مگر نداشت گل طبع من شمیم　　که باغبان جهان نا شکفته داد بباد
مگر نهال مرا تربیت نمی‌سازد　　که سبز نا شده آتش همی‌کند از بنیاد
ز بیمروتی دوستان عجب دارم　　که در کشیدن تابوت من کنند امداد
بخاک غربتم افگند روزگار و خوشم　　که از شنیدن نام وطن شدم آزاد
بود ز خون وطن خاک این غریبی　　چرا که اینهمه صحبت و آن تمام عناد
چو نام یار مرا زینت زبان گردید　　بمطلع غزل تازه اتفاق افتاد

بیا بیا که مرا نیست بی تو خاطر شاد
بیا که بی تو کسی را دل شکفته مباد

بیا که بی تو من خسته را نمی‌سازد　　هوای باغ و لب جوی و سایهٔ شمشاد
بیاد روی تو چندان گریستم که مرا　　کسی کنون نشناسد ز کور مادرزاد

گمان مبر که اگر دورم از تو آزادم　　کسی که بندهٔ غم شد نمیشود آزاد
زمانه ام ز تو دارد چنین جدا ورنه　　من و فراق تو ای خاک بر سر من باد
ز خدمت تو مرا گرد چشم بد محروم　　کنون بهجر تو شادم که چشم بد مرساد
فغان ز جور و جفای سپهر چند کنم　　که هیچگاه ازین گفتگو دلی نگشاد
چرا نفس نکنم آشنای مدح کسی　　که از نشاط ثنایش غمم رود از یاد
چه مدح مدح کسی کز نسیم دولت او　　شکفته روی شود غنچه لی بحرکت باد
طراز خلعت بخت و بهار گلشن جود　　گل شکفته دولت چراغ بزم مراد

نهال گلشن عز و شرف مهابت خان
که تازه از کرم اوست باغ استعداد

چراغ دولت او هر کجا شود روشن　　پرند گردش پروانهای مهر نژاد
نسیم خلق تو بر خاک کشتگان چو وزد　　دمد بجای گیا روح پاک از اجساد
سموم قهر تو گر بگذرد بجانب کوه　　شود بعکس نهان سنگ در دل فولاد
لب تو چون لشکر خنده آشنا گردد　　ز خاکپای تو سازند مایهٔ قناد
زنگ دشمنی خلق گشته فارغ　　که آستان تو گردیده قبلهٔ اضداد

حرام گشته معانی بکر بر شعرا   ازان زمان که سخن را است طبع تو داماد
اگرچه شعر بود ننگ چون تویی اما   بغیر شعر ترا هیچ گفتگوی مباد
چرا که از سخن چون تو عیسوی نفسی   شوند زنده دگر بار اهل استعداد
برای آنکه ثنای تو بر زبان آرند   کنند تیره دلان آرزوی خط و سواد
کسی چو قدر هنر در جهان نمیدانست   بسان خاک ره این جنس گشته بود کساد
برای آنکه نمیرد چراغ فضل خدا   ترا برای دل این کرده کرد ایجاد
وگرنه جوهر ذات تو بود قدس مکان   ترا عبور بدین خاکدان نمی افتاد
بدهر قصر رفیع ترا اگر معمار   ز آسمان و زمین کرد بیشتر بنیاد
چرا که وسعت او در جهان نمی گنجید   درین زمانش بنای نهاد اگر استاد
ز بیش رفعت او هر که آسمان را دید   ز ابر گفت مگر سایه بر زمین افتاد
زنی چو رای به تسخیر مملکت گیری   ز بیم خنجر تو لرزه او فتد به بلاد
چنانکه خاک ز هم بگسلد چو ابر بهار   که خویش را بسوی هند آورد بغداد
چو عزم تو بسوی آسمان کمر بندد   نخست گام که چو بند ز تیغ تو امداد
بجای خواندن تسبیح قدسیان گویند   می فتوح قلاع فلک مبارک باد

بقتل

بقتل هر که دو رویست ده زبان با خلق   زبی چو دست سیاست بخنجر فولاد
ز بیم آتش جان سوز او بیک ساعت   چنان شوند فنا این گروه بی بنیاد
که تا دو رویی نگویند نیک و بد او را   ز آبروی شود سبز شانه شمشاد
نشسته مهر تو چون رنگ و بو بخاطر شاه   ز کوشش گل زرد رنگ و بو بخشش باد
رود چو پیش حسودت کسی بچاره کار   برغم کوشش ای طالب چراغ مراد
بجوز شعله افسرده پرتو خورشید   مجوی آتش ایمن ز کوره حداد
وفا خموش ازین گفتگوی لب در بند   تو و ثنای امیر زمانه فرصت باد
ترا نوای مدیحش کجا رسد کانجا   نشسته هر طرفی بلبلی مسیح نژاد
بجز دعا نبود در خور تو تا که بود   ز گنج شعر تو ویرانهای دل آباد
گر شخص عقل بود خاکبوس درگه تو   چراغ بخت تو چون آفتاب روشن باد

فغان زین جمع نامردم گرفته دیو نزد آدم   همه مانند داغ لاله ای دردند و نه مرهم
همه کوتاه بین و کج نظر چون دیده احول   همه شایسته خواب عدم چون چشم نامحرم
همه در تنگنای خود پرستی مست ملکنائی   دلی در ذات هر یک عالم کون جزو مدغم

غلط
بن زنده ... جهان در فضای خاورد
بخشو و در اسرار خود ... [illegible]

همه ناپاک زاد و بدگهر و زعیب ناپاکی | دمادم تهمت آلودگی بندند بر عالم
همه چون زال دنیا مادر افشار او شوهر | ولیکن از خریها طعنه زن بر عیسی مریم
نفسهاشان شکنج آلوده همچون آه ظالمان | سخنهاشان گزنده بر مثال افعی و ارقم
بود پیوسته از گند دهنشان روح در دوزخ | ولی در حرف ایشان دعوی روح اللهی مدغم
همه در بحث همت اوستاد حاتم طائی | کمرشان بشکنند لیکن چو نانشان بشکند درهم
یکایک دون و دون مشرب گریبان چرخ | بدید از جو قرص مهر قانع مردم عالم
گر اینها نیز مردم نیستم من و اخل مردم | ور اینها نیز آدم نیستم من در جهان آدم
ازین ناحقشناسان الحذر ای اشهار دیان | وزین نامردمان خود الفرار ای مردم عالم
امان میخواهم از ایام ما زین قوم بکر دم | بزیر سایه لطف شاه عالم و آدم
جهان دار و جهان قدر و جهان بخش و جهان مسند | خداوند غریبان شاه کی صاحب اعظم
نشه کردن چشم یعنی رعایا و کمی در داد قرش | بود پیوسته افعال امیر المؤمنین مدغم
زهی از پرتو امرت جهان چون جانه عسکر | خهی از بیم نهیب آسمان چون کلبه ماتم
اگر از نور رایت مهر گیرد پرتوی تیره | وگر تار شعاع عرش با قیامت بگسلد از هم
چو بشنید دمی پرسنده جود و کرم لطفش | نماند در کف او سیم چون در دست گل شبنم

بلی جود است از خورشید جود آمد عجب نبود | که چون ظاهر شود خورشید گردد ذره‌ها از کم
مرورا او نشاط و عیش عالم گر شید لسان | که مبتر سم نماند در دل اهل محبت غم
اگر خورشید رای او کند رخشان جهانبانی | شود دلهای اهل عشق چون روی بتان خرم
خداوندا از خوان نظم تا شد بهره در طبعم | ز مدح هیچکس ننهاده نطقم لقمه در فم
نفسها را نهفتم با فسون تا کنون در دل | معانی گشته ستم بر نخ نفس درهم — نهفتستم
دگر روزی مرا آه ضرورت میشدی | نفس را وام میکردی دلم از عیسی مریم
سخنها را ذخیره مینهادم روزگاری شد | گر نبود زلبم جز آه حسرت بکنیش محرم
با میدی که روزی بنده را شاه نگار آید | بی مدح ثنای صاحبی در عرصه عالم
بخود هرگز نگمان قدرت مدحت نمی دوم | نفس را ورنه می‌شستم باب چشمه زمزم
با مید نثار در کهت آورده ام اینک | ازان ترسم که نپسندی و میرد خاطرم از غم
ثنایت در نگنجد در الفاظ و ارشام | واگر زین جواهر میکشیدم مثل از ان درهم
چسان گویم ثنای چون توی را عاجزم عاجز | سخن شایان مدحت نیست خواهی بیش خواهی کم
چگویم حال خود چون هست پیش رای تو روشن | بلی راز کسی پنهان نماند پیش جام جم
بعد درد چنین باشد پسند از لطف تو فرخی | بعد زخمی چنین کافیست از لطف تو یک مرهم

وفا خاموش منش که مرادا آرزو داری مریض آن به لب بند و به پیش عیسی مریم
دعا را هست تاثیری اگر شو مرا نبود همان بهتر که لب را از دعای او کنم خرم
بود تا آستان قبله گاه طاعت مردم بود تا درگه لطفت پناه عالم و آدم
سر گردن کشان در سجده بادا پیش درگاهت پناه دولتت الطاف بیچون باد در عالم

راه سیر کوکب بختم زد اوروں اختری بسته شد از شش جهت مانند نرد ششدری
اشک من بر چهره شامت خال آتشین آه من بر عارض صحبت زلف عنبری
میزند هر لحظه سیلی بر رخ من آسمان تا جو روی خود کند روی مرا نیلوفری
میخراشد هر دم از نشتر که جان مرا آسمان در بزم من دارد سر خنیاگری
میشود در سینه من ناله اه شعله خیز میکند در دیده من اشک گلگون اخگری
اهل نسبت را بهم چون هست دم همدمی در حق من کینهای چرخ نبود سرسری
ساخت پشتم را دوتا و کرد سرگردان مرا تا کند آزار من پیوسته چرخ چنبری
اشک من چون طفل اگر بر خاک میغلطد رواست زانکه می آید از و پیوسته بوی مادری
کس بعهد چشم من محتاج نبود در جهان میفشاند هر نفس از بسکه دریای دری

مطلع

مطلع دیگر مرا بخواست آمد بر زبان کز سماعش مستمع در دیده می آرد تری
ایکه میگویی مرا بی روی جانان کم گری چشم من بی گریه مشکل گر تواند گری
خضر فرخ پی چو اشک خود ندیدم زانکه او لخت دل را سوی مژگان مینماید رهبری
بسکه از خون شد لبالب دیده رنجور کند چشم من در بزم ارباب محبت ساغری
هست خونی بحر چشم من از آن انجمن حبابش آب او را از قبیل آب دریا نشمری
گر سر من با کلاه فقر خو کرد رواست زانکه بر هر سر نکون نبود کلاه قیصری
اشک گلگون تا برآمد بر سر مژگان من عشق می بارد با بلبل چو گلبرگ تری
اهل نسبت را بهم ناچار باشد الفتی دل چو مینایی کند چشم نماید ساغری
خوار گردیدند چشم و گوش من در دهر دوست آن یکی از گوهر افشانی وین یکی از بی گهری
شکوه گردد دیگر رشد اگر گویم رواست مدح ذاتی را که دارد سرم میل گری
انکه گر خواهد ز نور رای همچون آفتاب ماه نو را آورد بیرون ز عیب لاغری
دانکه خواند شود فکر گردون پیر خویش در سعادت یافت پیشی در نجات از مشتری
قبله دلها فصیحی انکه بر اقران خویش در میان اختران بخشد بهار را سروری
کرده مستغنی ز گوهرهای لب در انجمن گوشها را از گهر مانند چشم جوهری

صفحهٔ شعر تو گردد زینت از آن رو میکند　　بتهایش کهکشانی نقطهایش اختری
میزند نظم تو پهلو بر نظام کاینات　　کس چه سان گوید به زینت حرف نظم عنصری
بسته دیوان ترا شیرازهٔ گیتی همیست　　همچو اوراق فلک ایمن ز بیم ابتری
آسمانست صفحهٔ شعرت و خط استوا　　بهر زیب تبهایش گشته خط مسطری
عطسه زد کلکم در وقت تحریر سخن　　جلوه گر شد مصرعی بر صفحه چون زلف پری
معنیش را در لباس لفظ هر کس دید گفت　　در سواد شب نهان گردید شمع خاوری
در میان شاعران گر از نبوت دم زدی　　معجز کلک تو برهانست بر پیغمبری
هست انفاس ترا فیضی که اندر وقت ذکر　　هر چه از کلک تو زاید در فسون ساحری
بر جبین ماه نثرت را نگارد آفتاب　　بر بیاض صبح ظلمت را نویسد مشتری
می سر آید کلک تو هر دم نوای تازهٔ　　گاه علم از معجزی و گاه تیغ از ساحری
هست هر مصرع او را خوشه پروین غلام　　هست هر فرزند کلکش را عطارد مشتری
مصرعش را خوشه پروین اگر گفتم رخ　　زانکه بود این سخن چون نافهٔ داکری
هست در لفظش از معنی درخشان کوکبی　　کش چو پروین جمع آورده از کمال خاوری
پردهٔ لفظ جدا از روی هر یک در کشید　　تا نگویندش کواکب آفرید از ساحری

داده

داده ایزد از ازل خواه از حسب خواه از نسب　　بر سر ما خاکیان در دو عالم برتری
در نسب از نور پاک مصطفی یک لمعهٔ　　کز فروغت گشته روشن گنبد نیلوفری
در حسب ثانی افلاطون توی در روزگار　　زین سبب در بزم بر تو کس نجوید برتری
بحر علمت را کناری نیست صد اندر تو　　چون کنار عاشقان باشد پر از در دری
روز مجلس چون شود گرم تکلم در زبان　　آتشی دارد که دلها میکند مس مجمری
گر بعلم ظاهری لب آشنا سازد بود　　سامری پیشش چو گوساله به پیش سامری
لوح محفوظش بود چون صفحهٔ اطفال درس　　در علوم باطنی یکتا چو علم ظاهری
با حسودش هر که می سنجد برابر میکند　　نور شمع موسوی را با چراغ سامری
شعر اگر کمتر کند انشا نگوئی مانده است　　بکر معنی در حریم طبعش از بی زیوری
از سیاهی مجری در ماتم اهل کرم　　نو عروس کلک او پوشیده از بی شوهری
دست افشان سوی هر کس بگذرد دلگیر مرد　　هست انگشتان او را جلوهٔ بال پری
بوالعجب ... کلک او که درهای ثمین　　میکند اثبار هر دم با وجود لاغری
وقت تحریر سخن هر دم نوای مرغ زر　　کلک او در صفحه دارد حالت کبک دری
کی شود چون خشک رود کلک او گر ساقیا　　گوهر افشانی کند بحر با این پهناوری

کلک او در حالت تحریر از آواز صریر / میکند گوش اصم را فارغ از عیب کری
در حضور مدحش ار حرفی نهادم بر زبان / بر گزیدم این دو بیت از گفتهای انوری
من نمیدانم که این جنس سخن را نام چیست / نی نبوت میتوانم گفتنش نی ساحری
ساقیان لهجهٔ او چون شراب انس در دهند / هوش گوید گوش را هین ساغری کش ساغری
با مسیحا عقل کل از روی تحقیق و تعین / در دبستان ازل داد او خطاب همسری
طبع او زین گفتگو دلگیر گردید و شکست / لوح سیمین قمر بر فرق چرخ چنبری
گفت ای دانای اسرار زمین و آسمان / یکدو حرف دارم از انصاف اگر درنگذری
هر چه از انفاس مسیحا میشود حالی پدید / میشود فانی باندک فرصتی گر بنگری
زادهٔ انفاس من باقیست تا روز جزا / داوری فرما درین دعوی علی داوری
عقل اول لب فرو بست از جواب این سخن / یعنی این برهان قاطع نیست حرف سرسری
این همه بگذار در هر باب استاد منست / که بعلم نامرادی که بفن شاعری
گر منش استاد گفتم نیست عیب ذات او / بو الفضولیها مرا دارد در اسیری کافری
کی غبار چون منی گیرد ره دامان او / دامن گردون ز بهر آلایش باشد بری
در شکست خویش اگر گفتم دو بیتی در منت / گوش کن بر عکس بیتی گر بمعنی ره بری

من

من نه آن ذاتم که باشد ننگ شاگردیم / بلکه هستم افتخار دودمان شاعری

ز بیم نطق کسی را نمانده آن یارا / که از جفای بتامان کند واویلا
درین دیار که کم باد نامش از عالم / هزار گونه بلا بیشتر رسید بما
ازین سفر که مبادا نصیب کس هرگز / زیاده شد همه را سود و بنده را سودا
بهار محنت بی ملتان درین ملتان / همان رسید که از برق میرسد بگیا
گذشت بر ما سالی هزار سال از غم / ز عمر نوح مگر بهرهٔ رسیده بما
ز هول روز جزا ایمنند این مردم / که ما قیامت خود دیده ایم در دنیا
حواله کرد با فغان و ظلم ادبار را / قضا که درخور اعمال ماند اشت بلا
ازین گروه سیه کاسه چشمه لشنو / سیاه کاسه مگو روسیاه هر دو سرا
همه چو شمع سزاوار سر بریدن و بیست / کسی که سر کند این قوم را به تیغ جلا
همه چو صورت کرناتکی سیاه و مهیب / ولی نه پای گریز و نه قوت هیجا
ز مکر و کینه همه عمر عاص اشا کرد / ز نقص و جهل ابو جهل را همه استا
زحل نژاد گروهی تمام بکیش و کو / سیاه چرده فریقی تمام بی سر و پا

رخی ز مو همه چون بال پابوی قرقز / لبی برهنه تر از فرج دختران خطا
بود نشیمن شان خانهای جیتاری / بود مصاحب شان جوکیان بیسروپا
نوای مطرب شان روز ناله و فریاد / صدای خانه اشان شام شیون و غوغا
چراغ مجلس شان همه کز پر دود / فروش خانه اشان بوریای مسجدها
ندیده بستر زمی بشب بغیر از کاه / نخورده لقمه گرمی بروز غیر گرما
خوراک شان همه بهتی و نان جیابی / شراب شان همه تاری و آب نیز قبا
ز کور اسب کهی کفشان مدام گزک / ز دیک ما حله اسب شان همیشه غذا
بپای خویش بجز گل ندیده یا افزار / بدوش خویش بغیر از عرق ندیده قبا
غریب دشمن دیگر زه جله جوان سک ده / همه منافق و وحشی چو کرمه صحرا
یکی دو سیخ زنخ بند خویش بسته بسر / یکی دولای کفن وار خویش کرده قبا
جولاک پشت فکنده یکی بیبر دوش / یکی چو ماهی جوش کشیده بر اعضا
یکی از همه خود را شجاع میگیرد / بغرض اگر شده روزی مقابل اعدا
بر اسب ترکش خالی فکنده چون خرجی / بدست نیزه بیسر گرفته همچو عصا
ازین گروه امان کرد هر خدای روم / بزیر سایه چتر شه فرشته لقا

نهال

نهال تازه و سیراب باغ شاه صفی / گل شکفته گلزار پنج آل عبا
سپهر مرتبه عباس شاه کز خلقش / شکفت در چمن سینه غنچه دلها
شهی که خون رگ و پی ز شوق دیدن او / حباب سیر کند در عروق مهر گیا
شهی که صبح دوم از برای نصرت او / ز آفتاب بر آورده دست بهر دعا
شهی که ساخته زنجیر عدل دامن خویش / ز روی لطف برای شکسته و ضعفا
گواه شاهی او بس همین که میگیرد / همیشه باج ز شاهان و میدهد بگدا
[illegible]ق چرخ در او بخت تیغ مردی را / نبسان تیغ کج کهکشان ز اوج سما
رواج یافت از او دین جعفر صادق / چو از علی ولی دین سید دوسرا
جهان خیال تلاطم فتاد از نامش / که وقت صدمه طوفان بهم خورد دریا
ز بیم خنجر جانکاه او عجب نبود / که واکند کمر فتنه از میان جوزا
اگر نه تیغ تو با سرکشان بکین برخاست / کشیده کوه چرا پا بدامن صحرا
بکوه گفتم روزی بلند نام ترا / ز بیم نام تو از کوه برنخاست صدا
کنند طی ره نه ماهه را بهفتم ماه / ز شوق عهد تو اطفال جانب دنیا
دران زمان که خرد سال کف زنان گردد / کشند تیغ بهم همچو موجه دریا
چو خس فتاده بگرداب نیستی بینی / تن عزیز جوانان ز تند باد فنا

چو صبح تیغ کج او ز مشرق نصرت … برون نیامده هنگام دار و گیر و وغا

زباد چتر فلک سای او بیک ساعت … بساحل عدم افتد سفینه اعدا

دو وارث اند که از ملک گر ز تیغ زنند … خجسته ذات تو و آفتاب عالم را

گر او نشیمن خود آسمان چارم کرد … تراست تختگه اقلیم چارم از دنیا

اگرچه یک تنه او عرصه سپهر گرفت … تو هم به تیغ جهان را گرفته تنها

خدای کرد مسلط بحکمت ازلی … ترا بروی زمین مهر را باوج سما

جهان پناها شها رازهاست در دل من … که واجبست ترا گوش کردن انها

درین جهان چو تویی سایه خدا امروز … زحال من سخنی چند گوش کن یکجا

هزار شکوه ام از همرهان ناجنس است … که هست ترک ادب گفتن یکی از انها

جماعتی همه بالذات بی سر و سرکش … فرقه همه بالطبع بیدل و بی پا

بدست شان همه تسبیح و بر زبان بامنت … برای مال کسان رو بقبله گاه دعا

همه بسان زغن گاه نرگهی ماده … مگوی مرد که هستند جملگی خنثا

چو شیر برفین ظاهر همه شجاع و فن … چو مار چوبین رنگین و پر خط و رغنا

نه زخم این را درکار سوزن جراح … نه زهر او را حاجت فسون مار افسا

مرا نه حق نمک بلکه حق همراهی … نهاده مهر بلب از شکایت انها

سحر

…ن تمام کنم زانکه شکوه جایز نیست … زحال خویش همین بیت میکنم انشا

…ر در خرابه ملتان چو بوم افکندند … بیک توقف بیجا مرا و صد چو مرا

…ل شکسته بدرگاهت ادم رحمی … که در دمن ز فلاطون نمیرسد بدوا

…فا ببزم شهان ساعتی که ره یابی … خموش اگر نشوی ختم کن سخن بدعا

…یشه تا که بود خضر بر زمین سیار … مدام تا که مسیح است بر فراز سما

…ا از عمر خضر بهره باد چندانی … که عیسی از فلک آید بجانب دنیا

…هر ریخ سبز گیسوی یار … می تراشد زچوب خدمتگار

…نیت از غایت سبکروحی … عکس او را بزیر آب قرار

…ر سر کوی او زحیرانی … افتابست پشت بر دیوار

…دیده شمع را ز خواب صبوح … باد دامان او کند بیدار

…شک ای دیده ام ز عریانی … همچو مژگان گرفته است کنار

…یش من بر رخ تو خال و عرق … خوشتر است از ثوابت و سیار

…اشکم از دیده بی تو کم نشود … میکند ابر گریه در آذار

در رهت پای من صد آبله را / میکشد چون کهربشته خار
میکنم از برای محمل اشک / بختی ابر را ز برق مهار
نخم آه را گرفته ببر / در کنار هواست طفل شرار
صدف سینهٔ مطلعی چو گهر / میکند بر سر قلم ایثار
هست آیینهٔ ظرف صورت یار / آفتاب اوفتاده بر دیوار
بر سر تربتم چرا غانست / هر شب از شعلهای سنگ مزار
گفت در روی بوریا از ضعف / تن من حرفها می پهلو دار
راست استاده موی بر تن سرد / که بر آزاده برگ باشد بار
سدّ یاجوج اشک من چکند / مانع سیل کی شود دیوار
بر من از بخت چون شب دیجور / راهها گشته روز نا هموار
چار دیوار ملک هستی را / عینت چون می فروش یک معمار
بر مکرر شدست شکوهٔ دهر / دست ازین گفتهای سهل بدار
از ثنا جوی کام دل که ترا / هست بهتر ز لؤلؤ شهوار
چه ثنا مدح شاه والاقدر / نو گل باغ احمد مختار

شاه

شاه گردون شکوه شاه صفی / سرو گلزار حیدر کرار

…د شاهی که در زمین و زمان / دین جعفر از دین گرفته قرار
…یارم اقلیم را چو مهر فلک / کوکب بخت او بود سیّار
…رای او کرده همچو هالهٔ ماه / گرد معمورهٔ جهان دیوار
…ه سقائی درش بستند / مشک مینان بدوش ابر بهار
…رده چرخ از برای بخشش او / جیب کان پر زر تمام عیار
…برود همچو محتسب ضبطش / روز تا شب سراسر بازار
…ر گناهی که از کسی سر زد / هست شرم حضور او ستّار
…تیغ او چون دعای نوح نبی / نگذارد ز دشمن دیّار
…چون پیمبر برای نصرت او / زده در ساق عرش دست چنار
…شوایمن ز برق پیکانش / ننماید بخنده دندان مار
…زده تیرش ز آهن پیکان / بر در دیدهٔ عدو مسمار
…نوک تیغ تو در رگ دشمن / همچو مضراب میدود بر تار

جون جکر خوار انبر حصمت / دهن خونچکان رود سوفار
هر کجا روی در مصاف نهد / هست اورا اضبر و باکفار
زانکه دایم ز حلقهای کمند / کرده درکردن عدو زنار
کر جهان خصم او شوند جه باک / تیغ او اژدهاست در پیکار
جون عصای کلیم خلق را / درکشد دردم و بود ناهار
شده خالی جهان ز اهل کرم / این سخن از دروغ دارد عار
درجهانی تو ورنه میکفتم / لیس فی الدّار وغیره دیار
افتاب است عمر خصمت لیک / هست پیوسته بر سر دیوا
کوشه کیرست بهر آغوشت / کوز پشت کمان ز لنجا وار
در ثنای تو اهل کلشن را / نرسد نوبت سخن بهزار
بهر تحریر مدح تو کرد / قلم بید را بدست چنار
بمفرح برد جو خصم تو دست / زندش نیش عقرب جدوار
نو عروسیست نغمه در طنبور / از پی خلوت تو بسته نکار
هر نفس از شکوه مجلس تو / مطربان نغمه را کنند حصار

جون

…ون کنه کار بر صراط بود / نغمه لرزان ز بیم تو بر تار
…جرخ جارم بود نکاور تو / تو بران همجو افتاب سوار
…جبذا توسنی که وقت خرام / در عرق کشته ابر کوهر بار
…زتک اوست دشت خسته جکر / از سم اوست کوه همجو غبار
…ون شود کرم پویه از همش / راه بجید بخویش جون طومار
…ر کره خاک را بیک کردش / طی کند بید رنگ جون پرکار
…شو …هش در اول کام / اشهب روز کم کند رفتار
…ج شاهان وما به در حور تست / بدعا دست التماس برار
…خرانست دشمن کلشن / تا بهارست عاشق کلزار
…ع خصمت بود مدام خزان / کل عمرت بود همیشه بهار

…بیم انکه مبادا دلم کند نهان / خدنگ ناز تو استاده بر سر پیکان
…وکه خنجر ش از خون فرنشد رنکین / کریم جون کند احسان نیاورد درمان
…جار موج بهر سو هزار یک دواند / سراع کشتی ما میکند مگر طوفان

بود بهر گلش آمیزشی جدا در باغ	چو باد صبحهم اسب بروی آب روان
حسود دیدهٔ آلوده را باشک مشوی	بآب پاک نگردد غبار از دامان
برای بردن گوی سر بر نشانم	گرو برد خم فتراکش از خم چوگان
شهید سبزهٔ آن خط شوم که معنی او	رساند سلسلهٔ نوبهار را بخزان
ترا بهمسری دلبران بحسن سزد	کدام معجزه باشد برابر قرآن
باهل درد بگو درد اگر حسود بود	که راز دار بود هر که هست در زندان
کتاب بیرخ او از نظر فتاد مرا	بیاض کردن او به بود ز صد دیوان
اگر نه آیت زلفت دعای باران است	چرا ز خواندن او آب شد ز دیده روان
علاج او چه کنی مرد باشی ای خرد	که زخم تیشهٔ فرهاد کرد کی درمان
از آن زمان که بروی تو مهر نسبت یافت	نهاده تخته پیش دکان زکاهکشان
زبس بعهد تو از حسن خویش دلگیرند	نشسته گرد تبار زاردی آئینه دان
مراست عزم سفر زلف او بدیده تر	بلا بود بر اهل سفر شب و باران
از آن زیاده شکستم بود بروی شکست	که سر قصیده کند درد بنده زاد درمان
همان بهست که لب آشنای مدح کنم	که هست مدح و ثنا مرهم شکسته دلان

چو مدح

چه مدح مدح بزرگی که هرچ از ره تو	نمیکشند بمدحش بکام خویش زبان
سپهر حشمت و دریا شکوه بحر نوال	بزرگ رتبه و کوچک دل و بلند مکان
بهار گلشن اقبال و ابر گوهر بخش	جهان مردی و انصاف جان عالیشان
بی ثنای تو از پرتو عنایت تو	ز آفتاب بر آورده ام چو صبح زبان
بدان هوس که دهد باده ساقی کرمت	جهان گشوده ببزم تو چون پیاله دهان
چو صبح خنده زنان بر سر جهان ریزد	اگر براز زر خورشید باشدش دامان
برای آنکه تو اش تنگ در بغل آری	گرفته گوشه چو زال جهان عروس کمان
ز ترکش روی ار عداوت تو عدو	نشسته همچو صدف کند در دهان دندان
دران دیار که خیاط حفظ تو باشد	سزد که پیرهن ماه را کنند کتان
ز باغ مشرب تو غنچه ایست ابر بهار	ز بحر جاه تو چشمه بود نیسان
بخصم تو نشود هم زبان کسی که بود	همیشه در دهن او سنان بجای زبان
توان کریم نهادی که بر در بارت	نشسته از پی تکلیف سایلان دربان
مرا مالک مدحت میسر است آری	کسی نکرده ز تسخیر آفتاب زبان

جهان

جهان

دو ال برق کند همت رخش سحاب / اگر کند بر دست تو دعوی احسان
بروز معرکه از بهر چشم دشمن تو / سم سمند تو بگذاشت خاک در میدان
نجون طپید دل دشمن ز تیر بارانش / تو دجله کمان تو خانهٔ باران
بروز رزم تو از تاب قهر تو بگداخت / ز تشنگی دل خصم تو آب در پیکان
اگرچه جدول است تیغ تو سا گکن / زند چو موج شود خانهٔ عدو ویران
گهی که سیل نهد از فراز رو به نشیب / هزار خانه نماید بخاک ره یکسان
نهد چو رمح تو سر در نشیب خوم خصم / که سیل خانهٔ دشمن بست آب سنان
دعا بزم بزرگان دمی که ره یابی / مکن بغیر دعا هیچ حرف در دو زبان
همیشه تا که بود باد خادم گلزار / مدام تا که بود آب واله بستان
گل حیات تو از آب خضر تازه و تر / نهال جاه تو ایمن ز تند باد خزان

مرا نه خارج اعضا بود نه جزو بدن / یکی ستون که از و بیستون کند شیون
یکی درخت که شاخ گوزن ریشهٔ او / یکی منار که خواند منار را سوزن
سزد که نام کنندش طلای دست افشار / از آنکه نرم چو موم است و سخت چون آهن

جو موج

جو موج دریا رگها کبود در تن او / ز زخم کهنه درمها جو تابش رتن
یکی بزیر نیاید ز بسکه زخم بر اوست / بفرض بر سر او در بزم از کف ارزن
ز سر و پیکر و گردن بلندتر که شوند / سهی قدان بر او خم بخاک بوسیدن
ندیده ماتم و بنشسته بر پلاس سیاه / نگشته کشته و در گور رفته غیر کفن
ز بس بهاون بسمین دلبران خورده ست / شده ست پهن سر او چو دستهٔ هاون
گل برهنه سر گور حلقه عریانی / که شب ز روز نداند نه دوست از دشمن
اگرچه کور بود نی عصا رود بر کوه / نشد بجاه و بر آید بر دن بغیر رسن
چو ابر تیره اگرچه بسنبر دعا نیست / چو آفتاب سبک در رود به پیر زن
نهاده است چو بر پستان خورد ز رگ / سرا ارادت طوقش چراست در گردن
چو رشته گرچه در ارز است بگذرد آسان / بیک اشاره ز سوراخهای چون سوزن
اگر نه سخت سری شد و بال او نبد در روز / چرا بکوره کرمش زنند چون آهن
اگر نه او بسزا شاه کشور اعضاست / چراست بر سر او چتر دایم از دامن
ز شغل موی شکافی که هست در سر او / همیشه ریخته موریزه اش به پیرامن
میان مو متحرک خبا که پنداری / که خار پشت گرفته است افعی بدهن

جو کوه ز بس او جشمه و زنا پاکی ‌‌ نکرده غسل عمر همه جز با آب دهن
اگر بباغ روم از نبات خوبان ‌‌ دوتا شود بر او بیکراف سرو چمن
بود گران سر دریا جو خوشه گندم ‌‌ از آن شست بر زیر جفتهای جون خرمن
جو دزد در شب ره و عیار و حلیف لوطی و قضا ‌‌ به بسته است زر کها رو هزار رسن
اگرچه پوست کشیدند از سر کشت ‌‌ بعمر خویش نکرده است ترک نقب زدن
برای قوس قزح جلاء اگر خواهند ‌‌ خرد رشت از و خنده رک بر دستن
همیشه جون دم آهنکران بود بر باد ‌‌ فتاده بر تن او زان شکن بروی شکن
همیشه هست جو آماج او دل جوانان ‌‌ نزد اگر کنمش نام تیر قلب شکن
اگرچه جایم دهرش نمیتوانم گفت ‌‌ ولیک قایم لیلش روا بود گفتن
ز بس نیاف غزالان رسید و فی منت ‌‌ از و معاینه تا نافه غزال ختن
مرا گمان که رگ ابرهای عنیاست ‌‌ گزو زنان جو صدف میشوید آبستن
اگرچه کیر جنین منیت کر بود مادر ‌‌ یکی دو و سه و جهار از خر تواز بود ومن
نصیب کون و کس دختری کسی کو زد ‌‌ بملک روم اگر در رخش بود مسکن
مگوی روم یکی دیولاخ صحراست ‌‌ که آفریده خداوندش از فتور و فتن

مگوی

مگوی روم یکی مدبر زشت دنیاست ‌‌ که بدترست کروهی درو کرده وطن
مگوی روم یکی نابکار اقلیمست ‌‌ که منیت جز صدف نابکار را معدن
چه روم بیک کله غولان سرخ موتا مصر ‌‌ چه روم بیک رمه دیو سفید تا به یمن
چه روم عالمی از ملک کرد کار برون ‌‌ که کس درو نبود است رسول از من
کدام روم کروهی تمام است لوط ‌‌ زن پسر زن ایشان پسر بود شان زن
کدام روم فریق جو سگ غریب آزار ‌‌ ز گربه حیله منافق تر و عجم دشمن
کدام روم فضای تمام عقرب زرد ‌‌ بعکس عقرب کاشان غریب را دشمن
ز خلقشان که خدا را ز خلقشان عارست ‌‌ جه کویم و جه نویسم که منیت جای سخن
نمیکنند بکس حرب زمی این قوم ‌‌ اگر شود بمثل عضو عضوشان از غن
خدا نکرده بارض مقدس ار گذرند ‌‌ زنند آب زتری بر آتش ایمن
ز بس بمال کسان مایلند میخواهند ‌‌ سهیل را بستانند ناکسان ز یمن
جه مردمی طلبی زین خسان که هر ساعت ‌‌ جو زنیشان پی بر داشتن بود دامن
نفس فسرده کروهی که بسته اند کمر ‌‌ ز ابلهی همه در جنگ آتش ایمن
همه بصورت مریخ و مردی زهره ‌‌ جو زن فریبانه همه دم در از ز اهل من

جستن

زطبع ایشان رحم و مروت ازآتش | بکیش مردم دانا خطا بود خوش
تمام لایق دار و سیاست و زغرور | بدست از زرک کردن گرفته اندرسن
چرا چو دسته نباشند سنگدل این قوم | که جمله کون هوا میکنند چون بادن
بود بروم عجم مصحف و دیار فرنگ | بود بروم عجم خار خشک در گلخن
بود بروم عجم باد و آتش نمرود | بود بروم عجم در میان شعله سمن
رود بروم چو برگشته طالعی که بیم | که رفت تاجر بیچاره از خطا بختن
زبس بظلم بود طبع شومشان مایل | ز بهر کنعان خواهند باج همراه من
خدا کند که همه سرنگون شوند چو آب | که تر دماغ درین ملک نیست کس زمحن
سفید و سرخ همه همچو شلغم و خواهم | شوند جمله بقربان یک سیاه دکن
درین دیار چه جای عجم که در یکجا | وبا نمیکند از شر این گروه وطن
چکیده قلم صنع نیستند که هست | چو جیم خورد ذبر کش عقیم داشتن
چو کیر خفته زبانها ازان کشند بکام | که همچو کون بواسیر بند گنده دهن
چو میم مال نظر جمله را بمال کسان | چراغ بینش این قوم بادبی روغن
درنده تر ز پلنگ اند جمله در بازار | که چون سباع نباشند این ددان ایمن

زبس

زبس بعشق پسر مایلند خورد و بزرگ | بود بمذهب ایشان زنی پک ازارن
مرا بملک حلب چندی اتفاق افتاد | که باد خامه تقدیر تا ابد الکن
حلب بکوی ز شهر زنان نمود ادب | که مردمش همه از کینه اند آبستن
درین دیار که بی گریه چشم خلق مباد | نیافت خنده بسی تمام راه دهن
درین دیار که بی ستر باد شان اولاد | نه زنده جامه دنان بینید و نه مرده کفن
خدا کند که نه بیند درین دیار خراب | نه سرو فاخته نه عندلیب روی چمن
خدا نصیب من خسته طوف حج نکند | اگر ز روم سوی کعبه بایدم رفتن
ز شرعشان سخن چند داشتم بزبان | ولیک بهتک شریعت نه لایق بود زمن
مرا اهانت شرع شریف جایز نیست | رضا است گر چه درین گفتگو رسول زمن
چرا که شرع نه آنست و دین نه مذهب آن | خدا پناه دهد زین گروه دین دشمن
ولی دو بیت ز تجار و مردم بازار | ز من بشنو که شنیدن بهست از دیدن
از آن سبب نکنم نسبت این پلید ازار | که سگ مباد ز غیرت بگیردم دامن
ز بد معاملگی دیه میکنند آخر | اگر ز ریگ بگیرند ناکسان روغن
نمیشود که بکس پاره کرده پس ندهد | برای مرده گر این مردکان خرند کفن

زبس گرفته و بس داده اند نامردان   شدست عادت این قوم شوم بس دادن

وغا خموش بکن پیش ازین ستم منفعلش   که هجو مار نباشد نکو ز اهل سخن

مدار چشم مروت ز جنس موزنات   که داد نیش بعقرب خدا برای زدن

خدا کند که گر این ملک سر نگون شود   نه زنده باید ازین قوم نان نه مرده کفن

تا کف صبح زرفشان باشد   بر سر صاحب جهان باشد

شاهزاده مراد بخش که ازو   عالم پیر نوجوان باشد

شاه رستم خدم که با عزمش   هفت اقلیم هفت خوان باشد

آفتاب جهان که مشرق او   تخت شاهنشه جهان باشد

تازه سرو جوان که گلشن او   مجلس شاه انس و جان باشد

آنکه در پیشگاه خاطر او   راز هفت آسمان عیان باشد

آنکه با نور رایش از خورشید   صبح را مهر بر دهان باشد

حکم او چون قضای ربانی   کار فرمای انس و جان باشد

در شب تار از پی حفظش   صورت پرده پاسبان باشد

بسکه

بسکه چون بوی گل سبکروحست   بر تن او هوا گران باشد

جلوهٔ او به بزم شاه جهان   چون نمکدان بروی خوان باشد

مشعل او چو آتش خورشید   نور بخشیت بید خان باشد

تخت و تاج از وجود با جودش   کامکارست کامران باشد

شمع بزمش که نور دیدهٔ ماست   روشن از شعلهای جان باشد

ننهد پا برو ز قدر و جلال   آسمانش گر آستان باشد

بنده حکم او که باقی باد   قیروان تا بقیروان باشد

تیغ او چون دعای نوح نبی   ملک الموت دشمنان باشد

سبحه بارای او نگیرد چرخ   پیر کی همسر جوان باشد

بندگان خدا که بیکرمه اند   حفظ بیدار او شبان باشد

چهره آتش دسته گلست و برو   بلبل جیقه پرفشان باشد

بنجی جنت زانکه قمری را   بر سر سرو آشیان باشد

چار بهرست ازان سبب ورزد   گرچه بهرش پاسبان باشد

که ز انصاف و خلق و لطف و کرم   بهر بهرش نگاهبان باشد

تا زند بوسه بر درش فغفور — عاشق خواب پاسبان باشد
حاصل هر دو کون با خرجش — کمتر از دخل مفلسان باشد
کید و تحویلدار او حسب و روز — از جیب و راست گردکان باشد
روز هیجا که با عدو او را — همچو ماه و درست قران باشد
تخت شاهیش صدر زین گردد — خانه اش خانه کمان باشد
از هجوم سپاه او میدان — تنگ بر دشمن الجبان باشد
که برای گریز خصمش را — چشم بر راه کهکشان باشد
تیر او دشمن ستیز دلا — همچو مغز اندر استخوان باشد
زخم تیغش چو شهپر سیمرغ — زینت فرق پردلان باشد
همچو شاخ شکوفه خنجر او — بر سر خصم گلفشان باشد
زخم تیغ تو بر سر دشمن — خوش نما همچو ارغوان باشد
دشمنش را که مطرب برست — گر بکف تیر یا کمان باشد
همچو تیر کمانچه در دستش — سست دل روز و بی زبان باشد
در صف کارزار حاجت نیست — که ترا تیغ بر میان باشد

زانکه

زانکه در قتل دشمنان دم تو — چون دم تیغ جان ستان باشد
خانه چشم خصم او دنیاست — هست لایق که خاکدان باشد
سر خصم تو منیت چون سر شمع — که سزاوار آسمان باشد
پروفا گفتگو دراز کشید — این نه طرز سخنوران باشد
دو زبانست چون نی قلمش — شاعر آن به که بی زبان باشد
تا بود حضر بر زمین سیار — تا مسیحا بر آسمان باشد

عمر خضر دو دم مسحت باد
که چنین عمر جاودان باشد

[illegible] خضر زلال او خزانه
[illegible] شکفته یار دردانه

[illegible] خضر را انگشت لعلی
[illegible] نارستان رقیم ازبر

ایضا

خوب [illegible] مسالم [illegible] طره زند
دل [illegible] بنفشه [illegible] شد

[illegible] ره [illegible]ان
[illegible] یار دران [illegible]
[illegible] طلب کعم ازرکان
یا هیچ و یا [illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم

شکر کز لطف ایزد متعال / بکمالست کار اهل کمال

شکر کز التفات بخت بلند / با امانی نهاده رو آمال

شکر کامروز در حضر راه منت / الحمد زین پیش می نمود محال

شکر کز مهر روزگار مرا / عقد یاری بحر بسته مآل

شکر کز یمن بخت می آید / بعمل آرزوی پنجه سال

یعنی آخر ز پرده امکان / سفر راه حج نمود جمال

هست خوشدل کنون اگرچه نبم / بود توفیق را همیشه ملال

شده جنس مرا ازین دولت / مشتری خیر و عافیت دلال

زین سعادت حساب میگیرد / هوس از خرد ازادیب الاطفال

... امید حیران بود / چشم من همچو نقش پای غزال

شکر کین دولت ابد پیوند / چون هما داردم بسایه بال

هست از همت شه مردان / آرزوها مرا بجای عیال

هر هوا گر حرم طلوع نمود / گرد چون آفتاب میل زوال

دو سعادت مراست در طالع / که شوم در دو کون فارغبال

یکسعادت و*فا* طواف حسین
یکسعادت زیارت حرمین

دارم از جبهه سجدهای نیاز / تا نجاک مدینه در پرواز

در تمنای خاک پای رسول / چون در رحمتست چشم باز

سید کاینات کز نامش / گوشهار است پر ز بانها ناز

لامکانش بود مدینه و نیست / چون خدا در نبوتش انباز

امتان ترا بروز جزا / نشود نامهٔ عمل غماز

سینه اش منزل معین وحی / دل در و حقهٔ جواهر راز

همچو خورشید در میان نجوم / هست از خیل انبیا ممتاز

کعبه از جنس خاک طینت او | شش جهت راست [illegible]
پیش او آسمان معرکه گیر | شب برآید برنگ لعبت باز
خلق او دام سرکشان جهان | نطق او کارخانهٔ اعجاز
بود از خاک پای سلمانش | آبروی کرامت در شیراز
گرچه در دعوی محبت او | دو گواهم بسست سوز و گداز
بنده ام روسیاه و عجز مرا | می برد پیش شاه بنده نواز
زین دو دولت که رو نمود مرا | میتوان کرد بر دو عالم ناز

یکسعادت وفا طواف حسین
یکسعادت زیارت حرمین

چون نکردم جوان که عمر تلف | بازگردید بهر طواف نجف
ناوک آه مستمند ازا | در که مرتضی علیست هدف
چرخ از حسرت در شب و روز | زند از مهر و ماه کف بر کف
مهر در جیب چرخ پیش رخت | سر فرو می برد لبان کشف
نجف و کعبه ظرف نور تو نیست | گوهر ماه را که دیده صدف

چند ضایع کنند مردم چشم | در فراق در تو آب و علف
روضهٔ پاک آسمان قدرت | کوکب دیده راست رخ شرف
وحش تا طیر چون مطیع تو اند | خواه خاتم بر تو خواه خذف
هست صف نعال مجلس تو | بهتر از تخت جم بر آصف
مادر روزگار را خورشید | هست فرزند ناخلف تو خلف
خط باطل بر روی صفحهٔ ماه | رای تو تا کشید گشت کلف
طرفی از زندگی نمی بندد | هر که بگریز گشت با تو طرف
کعبه از شوق بوسهٔ تو بشست | پیش گوهر نشد سفید صدف
دو سعادت نمود روی مرا | که ازین شادم و ازو بشعف

یکسعادت وفا طواف حسین
یکسعادت زیارت حرمین

دهن اول بآب باید شست | پس بمشک و گلاب باید شست
نام زهرا چو بر زبان آید | نفس از ناصواب باید شست
بحر را خاکبوس او هوس است | دست یاران ز آب باید شست

قصب صبح پر نور شمس اوست اولش چون سحاب باید شست
حله نور اگر کند در بر در دم از هفت آب باید شست
هر چه جز حرف عصمت تو بود همه را از کتاب باید شست
صفحهٔ روزگار مدحت تست قلم از انتخاب باید شست
جامهٔ عمر خصم تست کتان آخر از ماهتاب باید شست
آب تر دامنست در ره او چشمه را در سراب باید شست
کنده بر سیت خاک بر در او لوث زاران حباب باید شست
هر چه جز مدح او شنید خطاست گوشش را ز انقلاب باید شست
روضهٔ اوست جای بیداران دیده از کحل خواب باید شست
ترسمش نام او بلب گذرد نشار را از شراب باید شست
دو سعادت نصیب گشت مرا زین دو دست از عذاب باید شست

یکسعادت وفا طواف حسین
یکسعادت زیارت حرمین

بر در روضهٔ امام حسن میکنم زود همچو خاک وطن

اقفی

مرتضی راست پشت ازو بر کوه مصطفی راست چشم ازو روشن
داد زهرش عدد که باد جو بار گاه خاکش بسر کهی بدمن
کم شود بی هدایت رایش نور خورشید در ره روزن
از برای ثنای او ایزد بزبان داد نوع نوع سخن
حفظ او گشت تا مربی خاک نگرد برق تیز در خرمن
طول ملکش ز صبح تا در شام عرض او از سهیل تا بیمن
ذکر نفرین خصم او دارد کرد از او سیه زبان سوسن
سینه طور و دلش بود موسی قد او نخل و منزلش ایمن
آب عریان شدست و میگردد زهر داوش در آب تا دشمن
یک حدیث از لبش بگوش گرفت صدف از ابر مست آبستن
عکس رخسار اوست لاله و گل سایه قد اوست سرو چمن
راست استاده پیش حلق خوشش مو برا عضای نافهای ختن
دو مرادم در آمد از در دل دست من هر دو راست در دامن
یکسعادت وفا طواف حسین یکسعادت زیارت حرمین 1

دارم امید کربلای حسین		گر امانم دهد خدای حسین
کعبه تا آسمان سیه پوشست		خانهٔ نیست بی عزای حسین
کنج رحمت که بحر قطرهٔ اوست		هست از مهر خون بهای حسین
مزرع سجدهٔ جبههٔ دارم		میکنم وقف خاکپای حسین
داشت جیب و دیده گر یوسف		خرقهٔ خون بود قبای حسین
آب هردم بدیده می آرد		جبرئیل امین برای حسین
ابر رحمت چو سایه افتادست		صبح تا شام در قفای حسین
در زمین و زمان نمی بینم		غیر چشم رسول جای حسین
نیست در نخل رحمت ایزد		جنبش برگ بی رضای حسین
بسوی کربلا که جای بلاست		گشت تقدیر رهنمای حسین
خنجر اگر پر شد ز غصه چه شد		جان نکرد ار چه رو فدای حسین
داد روز ولادتش ایزد		جنت عدن رونمای حسین
هرچه کرد و کند ز من بحل است		گر کند بختم آشنای حسین
زین دو دولت مرا سر افرازست		بامید من و وفای حسین

بکسعادت

بکسعادت و با طواف حسین
بکسعادت زیارت حرمین

کردم از هند کرنش و تسلیم		رو بسوی کریم ابن کریم
زین عباد بن حسین علی		انکه بودش ز نور حق دیهیم
بر قدرت سپهر نیست رفیع		پیش شان تو عرش نیست عظیم
هست خورشید در تب و مسیح		هست بیمار عیسی و تو حکیم
کرده در آتش فراق بدر		جد چون جد خویش ابراهیم
نکهت غنچه تو حرف مسیح		یک گل از گلشن تو دست کلیم
شبنم غنچه لبت کوثر		عرقی از گل رخت تسنیم
هست در پیش کلک و دفتر تو		قلم و لوح هردو کند و سقیم
پیش دست مبارک که جود		حاتم و معن کیست دون و لئیم
آبروئی که داشت بهر شرف		ریخت در پای گلبن تو نعیم
هست حق تو علم مرتضوی		داد جدت سروش را تعلیم
از کمر نقطهٔ که موهوست		تیزی دقت تو زد بدونیم

خضر والیاس کرد روضهٔ تو   دو مجاور دو پاسبان دو مقیم
بر تن من که باب دوزخ بود   زین دو دولت حرام گشت جحیم

یکسعادت وفا طواف حسین
یکسعادت زیارت حرمین

بسر خویش تازه کوی قلم   کرد حرفی جو سر نوشت رقم
در ثنای محمد باقر   پیشوائی عرب امام عجم
نخل او راست باغبان رضوان   جد او راست جبرئیل خدم
عقل اول ز عقل او ثانی   علم اول ز علم او درهم
ذات او پیش یکزمان ز وجود   نور او یکقدم عقب ز قدم
یک کریم گدای او بر مک   یک گدای کریم او حاتم
گوهر ذات او نبی رفعت   زادهٔ صلب او ولی معظم
خوشدل از ظلم خصم همچو پدر   که بمیراث یافتست ستم
زادهٔ بطن پاک تا حوا   گوهر صلب مرد تا آدم
کعبه از لوث بت ز جدش پاک   کرد بیت الصمد ز بیت صنم

خلوت

خلوت خاص تو سپهر اساس   نور رای تو افتاب چشم
برقرار از وجود تست زمان   ورنه یکسان بود وجود و عدم
اسمان را بدرگه تو نماز   کعبه را رو بمنزل تو قسم
زین دو دولت که دارمش بر دوست   میتوان کرد ناز بر عالم

یکسعادت وفا طواف حسن
یکسعادت زیارت حرمین

بر زبان تا زبان بود درکام   هست مدح امام ابن امام
جعفر صادق آن نبی گفتار   ای ز علم تو دین حق بنظام
در حدیثت غلط خلاف حدیث   در کلام تو سهو سهو کلام
برضای تو حل و عقد زمان   بر مراد تو جنبش و آرام
برقرار از تو نور تا ظلمت   بر دوام از تو هفته تا ایام
رفته ام تا بکعبه بر درها   نیست جز درگه تو باب سلام
شد علم از تو ورنه یکچندی   بود چون ذو الفقار دین بنیام
داد علمت رواج مذهب حق   ناتمامان شدند از تو تمام

زینت کس را جمال چون و چرا — گرکنی صبح را بدل با شام
از برای چراغ خلوت تو — روغن آرد بچشم خود بادام
گر بود بی محبت تو بود — قرص خورشید اندرونش خام
بنده وار ایستاده در محراب — بنده لیک آفتاب غلام
از تو روزی طلب کنند روزی — رزق را از تو چشم بر انعام
میتوان کرد ازین دو دو لب ناز — بر خواص زمانه ملکه عوام

یکسعادت وفا طواف حسین
یکسعادت زیارت حرمین

میکنم مدح موسی جعفر — صاحب خلق و بوی پیغمبر
جامهٔ نور مصطفی بر دوش — تاج علم لدنیش بر سر
او ست داود و کفنکوش زبور — او سلیمان و تخت او منبر
رفته از شرم پاکی سخنش — در نهان خانهٔ صدف گوهر
دو غلام اند رومی و حبشی — بر درت ایستاده شام و سحر
خلعت پیر از تو در بر باد — پشت کرم از تو کوه را ابکر

پاکس

پاکس تو در سراچه تقدیر — نستاند زحادثات خطر
در جنان گر دمی شود ساقی — نگذارد شراب در کوثر
بر رضای تو گردش گردون — بر مراد تو جنبش اختر
در کفت اختیار رد و قبول — از تو بیم و امید عیب و هنر
هست جدت درخت طوبی دهر — تو و اولاد تو بجای ثمر
خاک از حلم تو گرفته سکون — باد از علم تو همیشه سفر
بعروس فلک که خورشید است — رایت از نور خود دهد چادر
میفرستم ثواب ازین دو مراد — که بروح پدر گهی مادر

عزم

یکسعادت وفا طواف حسین
یکسعادت زیارت حرمین

در دل من ثنای شاه رضاست — جای گوهر خزانه دریاست
رو بدرگاه تو ملایک را — آفتاب از سپهر قبله نماست
نکهت روضات دم عیسیست — شمسه گنبدت ید بیضاست
ریختم بر در تو دانهٔ اشک — تخم امروز حاصل فرداست

بحیات خضر قسم که ترا   شربها در بجای آب نفاست
هر که دور از درگهت بود دور و دست   زانکه یکروی دامیش تقفاست
هر کجا هست خاک درگه تو   نسبت بوی خوش بمشک خطاست
بیتو راضی نیم بهر دو جهان   بلکه اگر دهی دو کون گداست
دشمنت همچو شمع صبح گهی   دم بدم مستعد باد فناست
گرعنان زمان بگردانی   دور را کی مجال چون و چراست
خدمتی کش بود شفاعت نام   بفقیران حشر از تو سزاست
زانکه یک نام نامی جدت   سید القوم و خادم الفقراست
هر سخن کو نه مدحت تو بود   گر وزد بوی مشک از و که خطاست
دو سعادت بر در حشر روند وفا   همچو اعمال خیر از جب و راست

یکسعادت وفا طواف حسین
یکسعادت زیارت حرمین

شده بر من ز روی استعداد   فرض چون طوف کعبه طوف جواد
آن محمد که هست در تقوی   بی کم و بیش ثانی اجداد

آن

آن محمد که هست از علمش   خانه دین مصطفی آباد
پاس او بر در دکان ستم   تیغ در کف ستاده چون جلاد
منع او در سرای امکان نیست   در آسودگی بروی فساد
عمر خصم تو چون حباب و هست   کرده از جهل خویش را برباد
بلبل از گل فغان مکن که بود   باغ داد از وجود او بغداد
مرشد کامل آن بود که کند   جد او جبرئیل را ارشاد
کام خود از درگه جوید خلق   که مراد از تو میرسد بمراد
بازگشتند تا به پشت پدر   از نهیب نفاق تا بعناد
دشمن و دوست را بلطف کنی   جمع چون آب و آتش فولاد
بهر مرغ دل رمیده ز دین   علم تو دام و خلق تو صیاد
میکند یاد عافیت خصمت   خرمن کهنه هست هر برباد
شد دو روزی که میکند توفیق   بد و دولت مرا مبارکباد

یکسعادت وفا طواف حسین
یکسعادت زیارت حرمین

بعلی نقی مرا سوکند … کز فراقش در آتشم چو سپند

تا بشاه نجف اماما نرا … بوده کاهی پدر کهی فرزند

نیست یکس در آسمان و زمین … غیر اجداد او باو مانند

پیش او سرکشان عالم را … رک کردن بود بجای کمند

کوشهٔ چشم از و دریغ مدار … عقل اول تراست خویشاوند

زاحتسابت بعیب بیکاری … کشت پامال خلق خاک لوند

آب راهم بعیب عریانی … اهتمام تو میکشد در بند

تیره دل خصم از تو راضی نیست … کی شد از مهر شب پره خورسند

میکشد همچو آفتاب مرا … بسوی درکه تو بخت بلند

حله نورش از درون بردوش … از برون نیش پلاس جای پرند

هرکجا عدل او بود دستیار … سر نیارد برون ز جیب کزند

درفراق … شد جهانکیر کریه الوند

پا ز سر کرده ام بطوف درت … دوری از خدمت تو تا کی و چند

وقت اقبال خویش که میخواهد … بدو دولت دهد مرا پیوند

یکسعادت

یکسعادت وفا طواف حسین

یکسعادت زیارت حرمین

حسن عسکری امام شکور … او چو اجداد خود حلیم و صبور

بارکاه قبول یزدان را … هست یوسف قلمزن او دستور

همه کس خوشه ذات او خرمن … همه عالم برهنه او مستور

زاده خورشید هم بفطرت من … که سجود تو میکند از دور

کرنه تحریر مدحت تو کند … باد چاک دل قلم ناسور

بخرد کر نکاتش خلقت … زهر افعی به از قی زنبور

شده همسایه از تو دشمن و دد … کشته همخانه از تو ظلمت و نور

نکند در جهان انصافش … پیل پا پشه روز و شب پر بور

بر درش چه مفلس و چه غنی … چه جنون پیش چشم او چه شعور

بخدا روضهٔ مقدس اوست … هست بیتی که در جهان معمور

ذات او روزکار بیمزه را … چون نمک هست در طعام ضرور

بنده را در تمنای درکه او … نبود آرزوی جنت و حور

وقف

حور را همچو صورت چینی　　جیده انگاشتم بطاق قصور

طبع من زین دو دولت ابدی　　که بود شاد و که بود مسرور

یکسعادت دعا طواف حسین

یکسعادت زیارت حرمین

السّلام ای امام بابمکین　　ذات تو صاحب زمان و زمین

السلام ای بذات استظهار　　همه را تا بجبرئیل امین

السلام ای محمد ابن حسن　　قبلهٔ روزگار و صاحب دین

خاتم آفتاب شان ترا　　صاحب الامر گشت نقش نگین

از تو بر کوه پشت شرع رسول　　از تو روشن چراغ دین مبین

بتو قایم زمان و هر چه در وست　　بر تو ظاهر رموز عرش برین

بسکه شد مضطرب بدر تو کنگ　　می نهد دست بر دل شاهین

خرج یکروزهٔ نوال تو نیست　　هر چه در خاک کرده اند دفین

روز مولود کام طفلان را　　شهد نام تو میکند شیرین

کرده خورشید نذر درگه او　　سجده و بوسه از لب و رخ

مجلس خضر و بزم عیسی را　　تو بحکم خدای صدر نشین

عینت بت کزی سجود تو سنگ　　آدمی گشته با دل سنگین

هست موجود هر کجا که توی　　معنی مجلس بهشت آیین

زین دو دولت برای مرضوان　　میکند خانه در جنان تعیین

یکسعادت دعا طواف حسین

یکسعادت زیارت حرمین

ز بازیهای چرخ از خرد دور　　نیابی در بساط دیده ام نور

سفید از گریه شد چشم و ندارم　　امید بود شنیع زین شمع کافور

رمید از دیدهٔ من نور و گفتا　　منعاکی را چه حاجت آتش طور

سپهرش مرهم کافوری آورد　　که زخم دیده ام را دیده ناسور

بغیر از مرهم چشم نیابی　　کفن پوشیده جائی زنده در گور

سفیدی کی بود در دیدهٔ من　　بچشم پاک بودم بسکه

قضا مشت نمک فکند در وی　　که گوید از حسد چشم [illegible]

دلم آسوده کی گردد ازین درد　　که خفاشست عالم بین و من کور

همین بیت است ورد صبح و شامم   قدم بیرون نهادم تا ز لاهور

زهند آورده ام دردی بایران
شفا میخواهم از شاه خراسان

سفیدی برد نور از دیده من   گرفت این خانه را ظلمت ز روزن
گل روی بتان را بسکه دیدم   ازان گل کرد در چشم نشیمن
ز سیر گلستان فارغ نشستم   که گل در دیده ام کرده است مسکن
بیمر بیت کز چشم جدا شد   ببر از سفیدش سایه افکن
بود چون دیده ام دریای خونی   عیان از شش چو دریا شد ز دامن
مرو در خانه چشم مرا کرد   ز گل ز رشتی قضا ناگه ملون
دران ظلمت گلی ز آن رسته   بصد تمکین مربع نی متمکن
اگر مقصود بینایست از چشم   چه فرق از چشم من تا چشم سوزن
زبان پاک مشهد با دو مصرع   چو گل رطب اللسان خواهم فتادن

زهند آورده ام دردی بایران
شفا میخواهم از شاه خراسان

چو صبح کاذبست و دامن شب

مرا عینیه بیاض دیده جب   چو صبح کاذبست و دامن شب
عبث خال سفیدش داد ایام   نبود این آسمان محتاج کوکب
بیک خال سفید این چشم روشن   ز دات آسمان ظلمت شد کباب
سپهر ش قرص کافوری فرستاد   مذبده مردم چشم مراتب
سبل از تنگنای دیده من   برون آمد چو ماه از چاه نخشب
ازین ظلمت که ناگه روی بنمود   رهم گم شد ز مذهب تا بمشرب
عجب صبحی دمید از دیده من   که روز روشنم گردید از و شب
عجب ابری ازین دربار آمد   کز و شد تیره راهم تا بمطلب
بود چون بعد فرض صبح اوراد   مرا این بیت هر شب بید یاسن سعکة

زهند آورده ام دردی بایران
شفا میخواهم از شاه خراسان

عیان شد گل مرا از چشم بیخواب   چو نیلوفر که بیرون آید از آب
سفیدی بر سواد دیده من   بود در خانه تاریک مهتاب
ز جوشش گریه در چشم سفیدی   نماید همچو کف بر روی گرداب

حذر کن باده نوشا زانکه دارد   درون خانهٔ چشم ابر سیراب

نشد از گریه خالی چشم من دور   نگردد آفت فرهنگ سیلاب

برای ارتقای کوکب بخت   گرفته مردم چشم سطرلاب

ببین اعجاز چشم تر که در روی   چو مرکز مانده رنگ جای سیماب

تفضا نهاد چون مشاطه خالی   بروی لعبت چشم از سفیداب

کنم چون حلقهٔ در حلقهٔ چشم   بمشهد با دو مصرع وقف هر باب

زهند آورده ام دردی بایران
شفا میخواهم از شاه خراسان

چراغ دودمان بردباری   علی موسی رضا محبوب باری

کند لب تشنگان راه او را   ز آب خویش یاقوت آبداری

ید الله در فضای سینهٔ او   چو دست باغبان در لاله کاری

درخت رأفتش چشم امید   گشوده همچو مرد انتظاری

اگر گیرد بکف روزی عنانش   فلک خورشید راند هر سواری

به پیش چشم بیدارش ستاره   ندارد دعوی شب زنده داری

زلعلش

صاحب صاحب این کتاب
زلعلش کرها آرد دلپ برد از طبع آتشش بیزاری

زلعلش کر هبا آرد پیامی   برد از طبع آتش بیزاری

لبش تا دید زهرآلوده شد مار   نهان در زیر خاک از شرمساری

ترنم کوته دارد چو بلبل   باین بیتم لب امید واری

زهند آورده ام دردی بایران
شفا میخواهم از شاه خراسان

ز کویش کوثر و تسنیم جوئی   بزم ملکش آسمان خالی سبوئی   سبو

بر سقای کویش بار می باید   اگر میداشت کوثر آب روئی

سبان کو سفند آماده دارد   حمل قربانی او را گلوئی

سحر با شمسهٔ ایوان او مهر   برادر وار دارد رو بروئی

کند از بس رطوبت بند گی ها   در آب لطف او کوثر وضوئی

نهد هر صبح بر خاک درش روی   که گو خورشید دارد آرزوئی

کنم از رشته این بیت آخر   بمشهد چاک دردم را رفوئی

زهند آورده ام دردی بایران
شفا میخواهم از شاه خراسان

صاحبه

درشش را صبح بر سر براهی   شب از خیل غلامانش سیاهی
زمین را کشنده او آفتابی   فلک را در که او تکیه گاهی
بخاک آستانش چشم زوّار   در آب زندگی مردم گیاهی
خلافش گر بعد دبنوشت حرفی   به پیش از کلک دارد کنده جاهی
بهر کشور که فرمان داد لطفش   ندارد کاتب اعمال راهی
نگشتی پاره گر میزان عدلش   قیامت را نبودی دادخواهی
تبه کاران شفیعی چون تو دارند   عجب ظلمیست بر هر بیگناهی
شبها مانند نرگس بر در تو   وفا آورد چشم بی نگاهی
همین بیت است جاری بر زبانش   کشد چون صبحدم از سینه آهی

ز هند آورده ام دردی بایران
شفا میخواهم ارساه خراسان

شهید زهر گردش خصم سفاک   از آن زد مار دایم میخورد خاک
عدو تا زهر در انگور دادش   هنوز از شرم می پیچد بخود تاک
بکارش چون نیامد از ندامت   دگر تلخی برفت از کام تریاک

نهد

نهد چون آب بر سر آتش تیز   ز راه او برد که باد خاشاک
جو چاک پیرهن مرهم نخواهد   ز شوق او شود چون سینه چاک
بهشت عدن کوئی روضهٔ اوست   که آنجا کس نه بیند جان غمناک
ز بیم رفعت ایوان قصرش   نگه دزدیده میکردند افلاک
برای دیدن خاک در اوست   که در نظاره چشم کرد مساک
اگر آلوده دامانست چشم   بود ما زان باین بیتم دل پاک

ز هند آورده ام دردی بایران
شفا میخواهم از شاه خراسان

شبها چرخ پریشان کارم از غم   چو اوراق پریشان کرده درهم
نه گر چشم را دماغ نالهٔ نی   نه چشم را هوای زلف پرخم
در این باغ بر از حیرت نشسته   سفیدی بر گل چشم چو شبنم
[illegible] ویت میرساند   ندیدم شبنمی کز گل برد نم
[illegible] ر الشفای مومنانست   بحمد لله که من مومن نژادم
[illegible] ای تو بود ند   مراهم جد و آبا تا با آدم

بدرگاه تو دردی ازره عجز　　زهند آورده ام با چشم پرنم

شفا از روضه پاک تو خواهم　　نه عالم دانم و نه خلق عالم

طبیبان گر کس چو درد خود نگوید　　نمیگویم جز این یک بیت من هم

زهند آورده ام دردی باران

شفا میخواهم از شاه خراسان

هرجا سریست در دل آدم پدید شد　　یارب چه توحه باز بعالم پدید شد

دلها تمام بسته زنجیر ماتمند　　زینگونه شورشی بجهان کم پدید شد

در دل اگر نه بار گرانیست چرخ را　　در پشت او ز بهر چه خم پدید شد

میخواست چرخ از پی ماتم دادن خلق　　تا که شبی هلال محرم پدید شد

…ردند دیو و دد ز چه فرمان اهرمن　　در مجلسی که صاحب خاتم پدید شد

…ند لاله در فراق شهیدان ز آه و اشک　　روز محرم از گل آدم پدید شد

…ون مگر ز نور هلال محرم است　　آن سرزمین که خاطر خرید باشد

…بلا ز زخم شهید چکید خون　　حبذا آنکه خاک باد ری

…سیاه زند از روز حشر گر　　جیح و داع ستید …

آن

آن تازه گل که بلبل او بود جبرئیل

وآن نخل تر که آب خورش بود سلسبیل

بر باد رفته نو گل گلزار کربلا　　نابود کرده مایهٔ بازار کربلا

چون شمر بیوقوف طبیبی روانه کرد　　ناگاه چرخ بر سر بیمار کربلا

از بس که نم کشیده ز خون حسن و آل　　در پای رهروان نخلد خار کربلا

گیرد بسان دست نگارین هنوز رنگ　　بر خاک پا نهند چو زوار کربلا

چون سر ز رفت او بسوی خیمه و هنوز　　با همچو اشک مانده گرفتار کربلا

همچون شفق ز دور نماید بچشم خلق　　خون بس که ریخت بر در و دیوار کربلا

بهر خرید جرم همه عاصیان گرفت　　جان را بدست قافله سالار کربلا

غافل مشو ز گریه که فردا نمیخرید　　جز اشک و آه تحفه خریدار کربلا

بی نفع نیست گریه ملی میشود سفید　　از ماهتاب اشک شب تار کربلا

عالم بسان خاطر زهرا اثر زند شد

باز این چه فتنه بود که ناگه بلند شد

از شرم روی فاطمه در چشم مهر و ماه　　با این هجوم نور نماند است یک نگاه

تنها نه ماه خاک سیه بر حسین کشید ... هفت آسمان شد از پی ماتم رو سیاه

شاید ز آب دیدهٔ مرغان نوحه گر ... روید بسان لاله ز سطح هوا گیاه

جا دارد ار ز خجلت خیر البشر بشر ... گردند چون بنفشه سیه رو و عدد دو تاه

ظلمی که رفت در حق آل نبی بود ... تا حشر اشک و آه جهانی بر او گواه

میگشت کاش خیمهٔ نه فلک نگون ... در کربلا چو شمر بر افراشت بارگاه

آراستند چون شهدا فوج های اشک ... عباس بر فراشت علم را ز دود آه

دوزخ ز هفت در بره شمر تا بحشر ... دارد چو عاشقان همه جا چشمها براه

از جور اهل ظلم به بین تا حسین جان ... لب تشنه در میانهٔ خون میکند نگاه

مردود روزگار یزید معاویه

چون جد و باب خویش سزاوار هاویه

چون پیکر مبارک او بر زمین فتاد ... با اشک دیدها همه بر آستین فتاد

در ماتم حسین فلک از کهکشان ... حسین هزار ساله فزون بر جبین فتاد

گر در یمن عقیق بناله بخود روا است ... کار گلوی تشنهٔ او با نگین فتاد

گلها ز وند فال سیه پوششش هم ... این قرعه در کنار گل یاسمین فتاد

کو

کوثر برود و دیده واد را علاج کن ... کز چشم حور شعله بخلد برین فتاد

از سم خلل بقصر نبوت در او فتد ... زین رخنها که تازه در ارکان دین فتاد

هر چین که بود در خم گیسوی اهل بیت ... از غم بروی عیسی گردون ز نشین فتاد

زان داغهای سرکه بخاک او فکند چرخ ... کابش باز دیده اندوهگین فتاد

سنبل بجای خوشه از آن خاک بر دمید ... آشفتگی دلی بکف خوشه چین فتاد

جران حسی توام ای چرخ نیل فام

خوردی مگر ز دست یزید پلید جام

روزی که ریخت خون حسین علی بر آب ... بر خاک چون بریخت فلک خون آفتاب

آغشته شد چو گیسوی مشکین او بخون ... در ناف آهوان همه خون گشت مشک ناب

بر کشتگان بریخت فلک ابر رحمت ... آن روز زنم نداشت مگر دیدهٔ سحاب

ترسم که روز کاتب اعمال بشوید ... روز حساب اشک مرا گر کند حساب

پنهان زمان شدند از آل مصطفی ... یا رب چه شد که خانه گردون شد خراب

داریم ما که پنجه ایم روز حشر ... یک چشم بر عنایت و یک چشم بر عذاب

چون رایت حسین بخاک او فتاده دید ... چرخ او فکند رایت خورشید در آب

کشتند اهل بیت حرم را شتران سوار — کردند از آب دیده رخسارها لعاب

زینب چو دید در جسد طاهر حسین — مانند اشک خویش در آمد باضطراب

با خاک خون برادر خود را قرینه دید

فریاد بر کشید و بسوی مدینه دید

پس گفت ای رسول خدا حال ما بپرس — از اهل درد واقعهٔ کربلا بپرس

گیسوی عنبرین حسین ترا چنان — آغشته کرده اند بخون از صبا بپرس

در ماتم حسین علی چشم اهل بیت — در کربلا سفید شد از توتیا بپرس

حال سر بریدهٔ اولاد خویش را — گر نیست باورت ز سر نیزها بپرس

هر جا پرنده ایست بخون سرخ کرده پر — از پر تیر تا پر مرغ هوا بپرس

فردا جواب خون شهیدان که میدهد — ای آشنای عالم قدس از خدا بپرس

سامان آفرینش او هست مختصر — خون حسین را چه بود خونبها بپرس

این بجای که یزید پلید کرد — در عوض ما نفست جفا از حیا بپرس

احوال بیوفائی ابن زیاد را — ما را سر بیان نبود از وفا بپرس

از شرم این گناه که کار دنیا — در حشر چون کنند بروی نبی نگاه

از خون

از خون اهل بیت نبود ای فلک گزیر — این را چه نام میکنی ای روسیاه پیر

کردی اسیر در کف ابن زیاد شان — جمعی که داشتند چو تو صد هزار اسیر

ای تیره روز رشک از این واقعه بگوی — مه را که شد بنور جهانتاب دستگیر

ای مه گذشت بر تو شبی الجنان دوست — رویت تمام تیره تر از چرخ چنبر

آتش از و بپرس زبان تو بهر چیست — خم چون کمان چرا نشد از دور چرخ پیر

افروز هر که هر چه بدستش فتاد رد — داغ از کنار لاله و رنگ از میان زر

ای آفتاب روز جنان دیدی و رفت — پای تو تا بروز قیامت فرو بقیر

ای صبح تیره روز دگر آفتاب را — دادی چرا تو حکم برون زدن از ضمیر

زان بر فراز مسند چون تکیه زد حسین — کان دشت را ندید چرا آن جای دلپذیر

صد لعن بر یزید و بقول جو باد او

بر شمر نابکار و عبید زیاد او

[illegible] — برخاست ز آتشی سپندی

بی انکه ترا کند خبردار	بر مار زلف تو بسته بندی
زلف تو که نافه راز خود خواند	او را اسیر کرد ریشخندی
افکند بگردن من ایام	از جادهٔ راه او کمندی
پاینت بحکم ما و گرنه	از کوی تو میرویم کندی
در سطح زمین و آسمان نیست	چون طفل سرشک من دوندی
چون مینت کسی درین زمانه	در فکر علاج دردمندی

بنشینم و دل بهم تقدیر
چون اشک **وفا** شوم زمین گیر

روزی که ز من نگار برگشت	بخت از من خاکسار برگشت
بیقدر از ان شدم که از من	آن باعث اعتبار برگشت
تا امد رفت از برم یار	چون موج که از کنار برگشت
از کوی تو هر که عاقل آمد	از میکده هوشیار برگشت
ما جمله سیاه ...	... از من دیار برگشت
گرد ...	... ار گرد ...

پهلو چو به خار ره نهادیم	همچون مژه بیش خار برگشت
بگذشت بهار و غنچهٔ ما	نومید بیا خسار برگشت
برگشتن او ز دشمنی نیست	گیرم که هزار بار برگشت
با دل گفتم که چاره اینست	امروز که غمگسار برگشت

بنشینیم و دل نهم بتقدیر
چون اشک **وفا** شوم زمین گیر

بر روی تو کس نظر نمیداشت	کش چرخ بکینه سر نمیداخت
روز همه چون شبست کان صبح	از چهره نقاب بر نمیداخت
در دیده نکش خیال زلفش	کس سرمه بچشم تر نمیداخت
چون اشک فرده شد مغان	کس مرده برهگذر نمیداخت
ما در قدمش سر او فکندیم	او بر رخ ما نظر نمیداخت
تا رسم شکار کردن اموخت	صیدی چو من از نظر نمیداخت
جز هندوی زلف سرکش او	کس دست در ان کمر نمیداخت
یکروز ندیده ام که خورشید	پیش رخ او سپر نمیداخت

هر برگ گلی که باد برداشت   از گلشن او دگر نینداخت
هر مرغ که برد نامه ام را   از شوق بیان پر بینداخت
از روز ازل خدای رحمی   چون در دل آن پسر نینداخت

بنشینم و دل نهم بتقدیر
چون اشک وفا شوم زمین گیر

فریاد من از سپهر دون نیست   دیوانگی من از جنون نیست
بسیار بدیدم اهل دل را   در عشق کسی چو من زبون نیست
زلف تو چنان کشیده دامی   کز حلقهٔ او دلی برون نیست
مپسند که شاد باشم از تو   آسوده دلی مرا شگون نیست
هم مشرب اشک چشم خویشم   در طالع ما دمی سکون نیست
زلف تو نمیشود بکس رام   این مار مقید فسون نیست
از گریه چنین شدست گلگون   این اشک منست بحر خون نیست
شرطست که راستی نه پیچد   کاری که ز عشق واژگون نیست
در سینه ام فغان ز رگهاست   این نغمه ز تار ارغنون نیست

ناخن

ناخن چه کند بسینهٔ من   این تیشه حریف بیستون نیست
امروز کسی چو آن صنم را   سوی من خسته رهنمون نیست

بنشینم و دل نهم بتقدیر
چون اشک وفا شوم زمین گیر

فریاد که آتش نهانم   چون شمع فتاد در زبانم
در کوی تو سرفرازی من   اینست که خاک آستانم
بر خاک تو بس که چهره سودم   شرمنده ز روی پاسبانم
بی وصل تو نیستم زمانی   هر چند ز هجر خسته جانم
یاد تو بسست همنشینم   ذکر تو بسست همزبانم
آن بلبل خسته ام که هرگز   بی گل نگذشته یک زمانم
تا بال شکسته ام که هرگز   می آورد گل به آشیانم   صبا دید
جز عقل کسی مربیم نیست   بی باد شکفته گلستانم
از باد صبا و نور خورشید   فیضی نرسد ببوستانم
افتادگی من از بلندیست   خورشیدم و بر سر آستانم

در عشق تو ای صنم ازان پیش   کز دست برون رود عنانم
بنشینم و دل نهم بتقدیر
چون اشک **وفا** شوم زمین گیر

ای زال جهان من و فراقت   ناخواسته میدهم طلاقت
یکدست بساق هند دارم   یکدست بگردن عراقت
در زیر پل صراط ای چرخ   بهتر کردمی بزیر طاقت
ای عرش پاک کرده ام راست   خلخال ز ازره بهر ساقت
چون خط شعاع سرخ برگشت   در دیده نکه ز احتراقت
بگذشت شب وصال دیاقت   چون روز نخست اشتیاقت
یادم نکنی بسهو گویا   نامم تلخست در مذاقت
افتاده چو شیشهای حالی   ...ی فرده در وثاقت
دستم نرسد که هست توام   در دهر بساق عرش ساقت
گر فرصت عرض حال یابم   اول زلسان رود طلاقت
بنشینم و دل نهم بتقدیر   چون اشک وفا شوم زمین گیر

...ی غم دل بکس نگفتم   خورشید ز خلق می نهفتم
...دی سایه فکند بر سرم یار   از بخت هنوز در شگفتم
...وز دیده زحرص ما در خاک   هر گوهر اشک را که سفتم
...برخاستم چو اشک بنود   از چشم تو گر بخاک افتم
در عشق تو ای نگار جندی   از دیده سرشک می نهفتم
اکنون ز هجوم اشک گلگون   بی دامن تر شبی نخفتم
دیر فرز باد و دامن یار   چون غنچه بصبح می شگفتم
...حاکم نمی ستانم امروز   گر عیش ابد دهند مفتم
بی زلف تو خشک شد چو شانه   آن دست که شانه میگرفتم
سویم چو رسک باجی نهان ... رهش بدیده رفتم
بنشینم و دل نهم بتقدیر
چون اشک **وفا** شوم زمین گیر

این شاخ گلست یا بر و دوش   آن قرص مهست یا بنا گوش
در عهد تو کرده ای گلندام   بلبل ره گلستان فراموش
بلبل ره گلستان فرا...

فریاد ز چشم او که با من   میگوید راز و هست خاموش
تا یار بغمزه آشتی کرد   جنگست میانهٔ من و هوش
از نالهٔ دوش من حریفان   هستند هنوز پنبه در گوش
تا کی ز جفایت ای پریرو   خون در دل دوستان زند جوش
از روز ازل شدند با هم   زلف تو و بخت من سیه پوش
بگشوده ام ای بت گل اندام   بر بوی تو چون نسیم آغوش
در کوی تو تا صبا گذر کرد   غلطید بخاک مست و مدهوش
بسیار ز حال خویش گفتم   چون حرف کسی نمیکند گوش

بنشینم و دل نهم بتقدیر
چون اشک وفا شوم زمین گیر

ای روی تو صبح اهل ادراک   ز غمت چاک
سر بر تن من حرام باشد   گر زود نه بندمت بفتراک
ن در تن من فسرده بادا   گر با تو بخون کنیم امساک
قصد ما چه حاصل   گر بتوانی بزن رگ تاک

گو چشم تو باش گریه آلود   در عشق ببست دامن پاک
اشکی که بیاد او فشاندم   برداشت نسیم صبح از خاک
گردی که ز راه دوست برخاست   مشکل که رود بسوی افلاک
ما را چه زیان به نیم جانی   گیریم که هست یار بیباک
آسوده رود براه درویش   هرچند که ره بود خطرناک
ما خستهٔ زهر چشم یاریم   بیهوده میاورید تریاک
از دولت زلف او دل من   روشن چو نشد ز سینهٔ چاک

بنشینم و دل نهم بتقدیر
چون اشک وفا شوم زمین گیر

از ما در دهر زاده توام   نوروز من و شب محرم
در پیش خرد بود برابر   یکموی تو با سواد اعظم
گرد ره دوست را جراحت   بر چهرهٔ گل بجای شبنم
در راه نسیم وصل جانان   چون غنچه نشسته ایم درهم
زخم نظارهٔ تو عادت   گر دست لسان حسن محرم

در فکر دوا مشو که هرگز   منهند بخاک دیده مرهم
نقش قدم تو پیش عشاق   بهتر باشد ز نقش خاتم
تا دید ترا ندید چشم   یک روز جو اهل درد بیغم
از آمدنم اگر ملولی   برگردم تا به پشت آدم
جون آتش عشق آن پریروی   نگذاشت بچشم هیچکس نم

بنشینم و دل نهم بتقدیر
جون اشک وفا شوم زمین گیر

چشم ز فراق آن مه نو   افتاده جو آب چاه در گو
ای گریه تو هم بپای آن سرو   جون آب روان همیشه میرو
هرکس که صلاح خواهد از خر   گندم طلبد ز کشته جو
هرجاکه رسید گریه سر کرد   مژگان منت ابر در رو
افکند بجای پردهٔ چشم   در راه تو آفتاب پرتو
ترسم که ز سیر ماهتابت   ناگاه خبر بمه برد ضو
بر خرقهٔ نظم دوخت فکرم   صد رقعه ز جنس کهنه و نو

در خر

در خرمن طبع من فتاده   جون برق شرار شور خسرو
در من چه اثر کند نصیحت   جون یار منت پند نشنو

بنشینم و دل نهم بتقدیر
جون اشک وفا شوم زمین گیر

جون ره زد و سو بجانب اوست   امید خوشست و بیم نیکوست
مستیم ز چشم او که جون جام   از باده دو وانده آب در پوست
در پیش خط تو نافهٔ چین   مانند چراغ مرده بدبوست
از ساده دلان نهان مکن عیب   آیینهٔ ماست هر که یکروست
بی سنگی غیر را نداند   هر چند که چشم او ترازوست
آن لب که بر آب خضر خندد   باشد ز دهان پسته ایش کوست
در شان من آیت عذابست   آن سطر سیه که نامش ابروست
یکحرف که بوی خیر آید   جون نشنیدم ز دشمن و دوست

بنشینم و دل نهم بتقدیر
جون اشک وفا شوم زمین گیر

قدحی ساقیا که هست گناه / باده در شیشه یوسف اندر چاه
از بد دهر همچو افلاطون / خم باده برده ایم پناه
غرض ما بس اینکه در پی ما / در میخانه راست چشم براه
عالمی جای ما بود که در دست / جام خورشید و آسمان خرگاه
زان دلم مایل می ناب است / که بصافی هم شوند گواه
شیشه و جام و مطرب و دف و چنگ / پادشاه شراب راست سپاه
عینک ما ز شیشهٔ می کن / که باو آشنا شده است نگاه
می بیاور مباش کو ساقی / جام می بینم کم ز چشم سیاه
از ندامت تهی نمی گردید / چشم از گریه و دلم از آه

بررخ باده موج زد ناگاه

رقم انت فی امان الله

غلغل شیشه میدهد سوگند / که ننوشید می بیانگ بلند
چون دعای قدح بگیر بدست / قدح باده بهر دفع گزند
تاک را باغبان دهد چون آب / جگر تشنه ام شود خرسند

چه عجب رشته حیات مراست / منع تاک سر بسر پیوند
پیر ما صبحدم ز روی کرم / خشت خم را گرفت و دور افکند
گفت این خود بنای مسجد نیست / که ز جایش نمی توان برکند
جام لبریز کرد و داد بمن / گفت بشنو نصیحت ای فرزند
باده در جام به که در مینا / کس نکرد آفتاب را در بند
خواستم بهر دفع چشم حسود / دل بر آتش نهم بجای سپند

بررخ باده موج زد ناگاه

رقم انت فی امان الله

وقت آن رند خوش که در شب تار / قفل شیشهٔ کشد بکنار
برلب جام لب ز خواب صبوح / کندش یاد صبحدم بیدار
بعد مرگم نهید بر سر خاک / شیشهٔ می بجای لوح مزار
بشته شیشه بر سرم بندید / که بود روز محشرم دستار
... کنم ترک می بموسم گل / شرم می آیدم ز روی بهار
... زورست در چمن نه سحاب / یار اگر منت بس بود دو سه بار

ابر بدیدست می پرستانرا　　دست ساقیست ساقهای نجبار
اشک را دانه دانه درمستی　　می شمردم زبیم روز شمار

برزخ باده موج زد ناگاه
رقم انت فی امان الله

ما ندیدیم درجهان جائی　　چون خم باده مجلس آرائی
بسکه از دیده اشک میریزد　　چون صراحی کجاست شیدائی
چشم برهم نمی نهد یکدم　　کو چو جام شراب بینائی
ساقیا جرعه بخاک افشان　　نقش کن بر زمین سر پائی
نگهی سوی ما چه خواهد شد　　کم شود قطره ز دریائی
بهر ما دام کرده ساقی ما　　گراز خم سرین زیبائی
سر نهاد دست جام و حصه سبو　　شمع دار[illegible] تماشائی
قدحی ساقیا که مخموریم　　بشکن از یک ترنج صفرائی
جام در کف زشرم میدادم　　آب چشمی بخار صحرائی
برزخ باده موج زد ناگاه　　رقم انت فی امان الله

جام از ما و سبحه از زاهد　　شیخ را شمع و مست را مهتاب
بزم بی می چو چشم بی نورست　　جام خالی چو دیدهٔ بی آب
خواست چشم برای میخواران　　آن بکیادی نوید از جواب

برزخ باده موج زد ناگاه
رقم انت فی امان الله

خون اگر آورم ز دیده بردن　　تر نگردد لب از می گلگون
پیش دیوانگان خمار میست　　چوب گل به که گل زمجنون
خوش بود باده اهل دولت را　　جام خورشید صبح را سکون
خاصه آن تازه سرو را که بود　　باغبان لطف ایزد بیچون
تازه نخل جوان که سایهٔ او　　هست چون سایه هما میمون
الف قد اوست آنکه بود　　همچو بسم الله از ازل موزون
بشنها تار و نغمه معنی اوست　　صفحهٔ خط او بود قانون
در محیط ممالکش ماندست　　همچو مرکز قیاس افلاطون
همچو مینای سر بمهر زشرم　　بود لب بسته از می گلگون

بررخ باده موج زد ناگاه
رقم انت فی امان الله

قدر او آسمان نمیداند   قیمت لعل کان نمیداند
قلمش وقت گوهر افشانی   بحر را بی کران نمیداند
مژهٔ عاشقان شیدا را   تیغ او خون فشان نمیداند
رمه در عهد عدل او شب تار   گرگ را از شبان نمیداند
عندلیبی که بزم او را دید   ره سوی گلستان نمیداند
در جوانی هلال دولت او   ماه نو را جوان نمیداند
پنجهٔ آفتاب تابان را   دست او زر فشان نمیداند
گفتم این سرو باغ دولت را   قدر دور زمان نمیداند

بررخ باده موج زد ناگاه
رقم انت فی امان الله

رای او هر کجا شود معمار   ضامن سایه کی شود دیوار
چون قوی پنجه را در او کند   دست در خود کشد ز بیم چنار

پیش

پیش شاداب طبع او هرگز   نکند آرزوی ابر بهار
نشاء از امر او رمد ز شراب   نهی او برد را برد در قمار
شود از چابکی و جوانی خویش   جست بر توسن زمانه سوار
رای او بکشد فسر و دستار   از سر آفتاب و مه دستار
هر شب از خواب صورت بالین   شود از بهر پاس او بیدار
تیغ او سبز شد چو خنجر بید   بس که بیکار ماند در زنگار
جام و انگشت بر لب و دندان   از ندامت نه مست و نه هشیار

بررخ باده موج زد ناگاه
رقم انت فی امان الله

تلخ کامند بادهای کهن   که نگردند در کفش میکش
عالمی را که دست او سیراب   آب چون شد ز چشمهٔ سوزن
خانه در آرزوی او گردست   چشمها چار از در و روزن
راست چون آفتاب در کف صبح   جام در دست او گرفته وطن
جز نگاه عنایت آمیزش   نبرد هیچکس مرا از من

مهربانی کجاست تا گوید — کو خار بکن و راز سخن

تا بود آب رونق گلزار — تا بود ابر آبروی چمن

باد با بال همای بر سر او — همچو ابر بلند سایه فکن

روز و شب آبروی دشمن او — باد چون آب جوی در رفتن

هست ورد زبان پیر و جوان — این دو مصرع ز دوست تا دشمن

بر رخ باده موج زد ناگاه — رقم انت فی امان الله

ساقی بده آن آتش سیلاب دغا را — آن آفت سی منزل شهر مضا را

آن می که بجز خرد از جرب زبانی — بربست ز گفتار لسان بلبا را

آن می که ز تندیش نزدید گیاه از خاک — مالد ز مینی که رخ آب روا را

آن باده که در خلوت خم همچو فلاطون — از چهره مه برد فروغش برقا را

ساقی بده آن می که بکیدم چو صراحی — از باده سبکروح کنم رطل گران را

دوری بمیان آر که شد دور مکرر
از گردش بیهوده نگهدار زمان را

گردد

گردد بدهن خنده مرا آب ز حسرت — ای شیشه مکن در دهن جام رها را

تا گرد ملالی بدل کس ننشیند — از باده روم آب ره دیر مغان را

می ده که قدح شده ام گوش کسان نشنید — کز موج می ناب کنم جلوه کمان را

ای شیشه مرا نیست بغیر از تو مصاحب
هستیم ز می ما و تو یک جان و دو قالب

چون نور نظر زم مرا باده مخمور دست — جامی که ز می گشت تهی دیده کور است

جوشش گلی و فریاد صراحی و شط می — ای شاخ کدوی رسان زور تنور است

می روغن و دفتر قلم دست فتیلیست — هر شام چراغ که مرا بر سر گور است

از دهر گذشتیم چو موج از سر ساغر — بحریست خطرناک که از دور عبور نیست

در خاک هم از هم نگسند دو سران — می اشک و هوا آه و قدح دیده مور است

مخمور ز نخید تغافل ز تو در بزم — ساقی بخدا الا زه حسن غرور است

در می اثری کرد که شورم بسر افتاد — ای محتسب از من بگذر جسم تو شور است

چون بت ز حریم دل عشاق بر افتاد — ای مغبچه پیش آی که در حور قصور است

ساقی اگر از حال من غمزده پرسد — بیچاره بگوئید که در بند شعور است

ای شیشه مرا نیست بغیر از تو مصاحب
هستیم زمی ما و تو یک جان و دو قالب

از میکده مگذر اگرت دعوی ایمانیست … هر چند چو ناقوس در دهر زده درابست
بر بخت بگذر گر زنم چاره حرمست … بیداری این خفته مدبت سرمابست
گر در پی تزویر نباشد خلد چرخ … از کاهکشان کردن او راکه رد ابست
من کرده امش کهنه و بخشیده بطوی … موزونی ذاتی بقد سرو قبابست
چون نشکفد از جلوه ساقی دل ایران … بر گلشن دلها نفس شیشه صبابست
بهزاد بود ساقی و من صورت دیوار … هر موجه جامش قلم چهره گشابست
با ساغر می دعوی خورشید نگابست … او در بر این کوکب سیار سهابست
یکشب زد در حجره یاری چو گریبان … بگذشت بگو مهر که از شب کور گدابست
بی می چو حباب نفسی پیش نماند … در کشور ایران که همین اب و هوابست

ای شیشه مرا نیست بغیر از تو مصاحب
هستیم زمی ما و تو یک جان و دو قالب

بی ساغر گلرنگ مرا حال نیابست … بر قسمت حریفی که هوا دار کیابست

جام

ما هم درین دور که میخانه جنابیم … ساقی بده آن جام که جمشید نیابست
می نور و قدح دیده نظاره بود موج … در کشور ما ساغر می چشم سیاهست
ثابت شده دعوای محبت بشرابم … جامست دهن وار چه حاجت بگواهست
دانسته در دهر که نیفتاد بود کور … این جاه که از جام مرا بر سر راهست
با جام اگر ردی بردیم عجبی نیست … می گاه ربا رنگ حزمی زده کاهست
چون باده چو خورشید جهانگیر گردد … شاهیست که خیلش مژه و نشئه سپاهست
هر قطره از و دم زند از باده کوثر … زنهار مکن توبه ازین می که گناهست
غیر از من مخمور کسی مالک او نیست … می یوسف مصرست که در شیشه نگاهست

ای شیشه مرا نیست بغیر از تو مصاحب
هستیم زمی ما و تو یک جان و دو قالب

امروز نه ما از می و میخانه خرابیم … عمریست که پروانه شمع می نابیم
از آتش می پیکر ما برق کدازست … در دفع شیاطین الم سر شهابیم
از عالم بالاست نشاط من و تمری … ما بهیده خجلت زده صبح و سحابیم
زرتشت بهر جا که کند جلوه می ناب … از گرمی بیمو قع خورشید کبابیم

کر خانه ما عکس صفت در دل جامست   چون چشم رمد یافته در عین مدامیم
یا قوت مزابست می و شیشه جامم   در حسرت این کنج روان خانه خرامیم
از باده زبس نرم معطر شده و رنگین   شرمنده هر رنگ گل و بوی کلامیم
چون پیر مغان باده پرستیم شب و روز   صد سال فرو رفت که در عین شبامیم
این شیر بزنجیر نکند آشتی نیست   چون موج عبث سلسله پای خرامیم

ای شیشه مرا نیست بغیر از تو مصاحب
هستیم زمی ما و تو یک جان دو قالب

بی ساغر می خاطر ما تیره چو مستست   آری چه عجب روشنی خانه زجامست
تا دور رسیدست بما باده پرستست   در شیشه اگر حور بهشتست که خامست
صبحست عیان از افق و ساغر خورشید   با ساقی ما شیشه بکف بر لب بامست
از روز که در شیشه بود باده گلگون   تیغیست جهانگیر که در بند نیامست
ساقی که از و مشکل هر غمزده حل شد   جمهور بر آنند که در دور امامست
مخمور سر از باده گلرنگ ته جید   در پیش از موج می ناب زمامست
می روح بود در بدن باده پرستان   ما شیشه تمامست مرا کار تمامست

در ساغر

در ساغر نرگس شده پرورده می ناب   امنیت که لبریزم از ان طرف ماست
کم نیست زمی حال کسان کوش بمن دار   تا مغز تو ای محتسب شهر حرامست

ای شیشه مرا نیست بغیر از تو مصاحب
هستیم زمی ما و تو یک جان دو قالب

ما را بجناب علی دور چه کارست   جوزیست که در مجمع طفلان بشمارست
ما خانه خرابان بچه افتاده بنامیم   هر قطره درین میکده سیلاب بهارست
هر سو زخم خسروی استاده بزرگی   در پیش شه باده که میخانه دیارست
کر نیست ز سنگ سیه اصل گهر او   ما شیشه مدام که ترا ابر جگارست
قسمیست مرا اطرب و ساقیست مرا سرو   بید تبری بر لب جو ابر بهارست
هر جا گل اریست بگل نیست ضروری   در باغ شقایق بر ما لاله عذارست
در روز ما دردکشان کر خللی هست   سرمست چو از نرگس و ساقی بکنارست
ما زنده شهید می نابیم حریفان   در مجلس ما شیشه می لوح مزارست (بر تربت)
ساقی عدد جام برندان چه حسابست   در دور شمار تو مرا از در شمارست
ای شیشه مرا نیست بغیر از تو مصاحب   هستیم زمی ما و تو یک جان دو قالب

دیدم چو بمیخانه ولیعت جم را / کردم چو خم از باده تهی پشت و شکم را
ساقی ز حریفان بچه تقصیر رمیدست / وحشی نشنیدست کس آهوی حرم را
بیرون مرو از میکده دهر که باقی / بربست بحث سرجم راه عدم را
در مذهب خم بخل جوانمردان مردست / از دست مده پیر مغان رسم کرم را
خونش چو برگ مرده شود خشک ز خجلت / زنهار بر تاک مبر شاخ بقم را
با شیشه می بست این سنگ درستست / ای محتسب امروز نکردی تو ستم را
ساقی کرم عام تو گردید جهانگیر / در ده می توفیق عرب را و عجم را
این لقمه ندانم که گرا گشت گلوگیر / من خورده می و محتسب از جهل قسم را
کوآن بت حسی که ز عیش چون بت آید / کز طاق دل برهم انداخت صنم را

ای شیشه مرا نیست بغیر از تو مصاحب
هستیم ز می ما و تو یک جان دو قالب

ده ماه زهش پیش می حکم روا نیست / شوال وصی بعد رسول رمضانست
پیغمبر خم نیست خلافت بسبوده / جمهور بر آنند که رای تو بر آنست
بربط و سر شیشه زبان بازی می داد / آری چه عجب خصم سر منبر ربابست

بردار

بردار ز جا ساغر و پیش آر بط می / این آب ز سر میگذرد تا بمیانست
خبر هوش خرد در عوض می نستانند / خونابه کبابی که می ناب گرانست
زنجیر توان کرد ز یک چله مو وحش / گردایره جام تو ساقی دو کمانست
هر لحظه شود پاره ز جای زره جام / این کهنه که مهتاب شدش نام کتانست
می باده سر مستی عشاق عجبست / میخانه ارباب خرد چشم بتانست
کس غیر فلاطون خمش چاره نداند / این زردی رخسار تو زاهد یرقانست

ای شیشه مرا نیست بغیر از تو مصاحب
هستیم ز می ما و تو یک جان دو قالب

مطرب بسر نغمه که مضراب زبان شو / مضراب زبان قلم تست روان شو
هر چیز که از دست و زبان تو بر آید / تقصیر مکن در حق ما خیر رسان شو
غفلت شده گرگ رمه خفته حمام / این گله بی صاحب را تو شبان شو
از دایره خویش برون پای نهادست / ای نغمه حصار از پی شهر رمضان شو
مانند اصول آنهمه سنگین نتوان بود / در رقص سبکبر دختر از رطل گران شو
چون کاسه طنبور تو پر باده نغمه است / یک دور تو هم ساقی ما دردکشان شو

قدم چو کمالست و بدست تو کمر   از راست عصای بر سان برود روان خو

بی پرده حجاب از رخ او از تو برخاست   کو نغمه طنبور بصد پرده نهان شو

ای شیشه مرا نیست بغیر از تو مصاحب

هستیم زمی ما و تو یک جان دو قالب

گفتم برسم از اهل گلستان خبری   نشنیدم از الجمله بجز آب صدایی

با آنکه ولینعمت من پیر مغانست   زد غلغل مینا بمن از دور صلایی

خود تاکی میخانه نگشتیم که هستیم   شرمنده ناقوس بتکلیف درآیی

گردون اگر انگشت نمایست ز تزویر   از ابر پریشان بچه افکنده ردایی

ساقی تو زبان دان فلاطون خمی   در باب من خسته می راند دوایی

من با تو سکندر سر بر خاک ندارم   تو آب گدایی که منم باده گدایی

در میکده پر کرده باد پیر اشارات   استاده همان تو علی از بهر سقایی

هر گام بجاه قدحی در کشش افتادم   از موج میم گر چه بکف بود عصایی

سر در سر می تا نکنم نیست قرارم   مانند حبابم بسر افتاده هوایی

ای شیشه مرا نیست بغیر از تو مصاحب   هستیم زمی ما و تو یک جان دو قالب

میخانه

میخانه تویی مغبچه و جام شرابی   خاکیم درین خانه که بر پای ترابی

تا چند وفا حرف می و میکده گفتن   برگرد ازین ره که در و نیست ثوابی

هر جام بدست تو فریب دل رندست   کم نیست شراب که تو داری ز سرابی

میخانه وحدت علی عالی اعلاست   کز جام ولایش شده ام مست و خرابی

تا معنی ذاتش نکند وهم تصور   از پرده صورت برخ افکنده نقابی

شاهی و کتبخانه اسرار دل تست   داریم بلطف تو حسابی و کتابی

در قسمت اگر لطف کند ساقی کوثر   چون صورت آیینه ام از جام نقابی

ما در چه حسابیم درین دور که باشد   در روز جزا با من بیقدر حسابی

پیوسته چو با مغبچگانم سر و کارست   تا ریخ تو د مغبچه بی فکر و حسابی

ای شیشه مرا نیست بغیر از تو مصاحب

هستیم زمی ما و تو یک جان دو قالب

۵۴

قال رسول صلی الله

من بکی او تباکی علی

الحسین و رغبوا الا مجا

لسی ذکر الحسین علیه

السلام

پس هر سنان کهنه سر را گر جبرئیل

شوید غبار کیش بشوس از آب سلسبیل